

شاہکار لنو تو لستوی

L. TOLSTOI

سرکوبیس پر

ترجمہ ی :

امیر ہوشنگ آذر



انتشارات پیک دانش

تلفن: ۳۹۲۵۱۹

نام کتاب :	سرگیوس پیر
نویسنده :	لئو تولستوی
مترجم :	امیر هوشنگ آذر
چاپ از :	چاپ هادی
تعداد :	۳۰۰۰ جلد
:	
صحافی :	
ناشر :	پیک دانش
نوبت چاپ :	اول - ۱۳۶۸
فیلم و زینک :	لادن - تلفن ۳۹۳۷۰۸

مختصری در باب زندگی تولستوی

لئو تولستوی، در بیست و هشتم اوت ۱۸۲۸ در ملک خانوادگی خود «یاسنایا - پالینا» Yasnaya - Paliana ، در ایالت «تولا» Tola واقع در روسیه بدنیا آمد .

مادرش ، درسی و دوسالگی با « نیکولای تولستوی Nikolai Tolstoi که بیست و هشت ساله بود ، ازدواج نمود . وی در عین حالی که بسیار روشن فکر و با احساس بود ، و زبان مادری خود را بسیار خوب میدانست ، زبانهای انگلیسی ، فرانسه ، ایتالیائی و آلمانی را نیز ، با فصاحت کامل صحبت می کرد و مینوشت .

پدرش نیز ، مردی خوش مشرب ، با ذوق و مهربان بود ، و همین مهربانی زیاد ، سبب رضایت خاطر رعایا و کشاورزان زیر دست او می گردید . نیکولای تولستوی ، در او ان جوانی بارتش داخل گردید ، و پس از آنکه در سالهای ۱۸۱۳ تا ۱۸۱۵ را ، در جنگها شرکت نمود ، از ارتش خارج ، و بملک شخصی خود بازگشت نمود ، و بکارهای زراعتی پرداخت .

خانواده‌ی او ، از زنش ، نیکلا Nikola - سروژ Seroj ، لئو و دیمتری Dimitri تشکیل می گردید . پس از مدتی ، وضع حمل زنش

انجام گردید، ولی با تأسف بسیار زندگیش با تمام رسید. چه، وی در زایمان آخرین فرزند، که دختری بود، بدروود حیات گفت، و چهار فرزند را بی مادر نهاد.

اصولاً همه‌ی اعضای این خانواده، بسیار با ذوق و خوش قریحه بودند، که بیش از همه، در برادر بزرگ «نیکلا» احساس هنر میگردید. لیکن در سن جوانی در گذشت، و ذوق و قریحه را، با خود بگور کشانید. لئو، تمام دوران کودکی را در مزرعه‌ی شخصی خود گذراند، و نزدیکان وی اغلب جدّه‌اش - تئودور و رسل Teodor - Rosel، وعده - ای از اقارب و نوکران خانواده‌گی او بودند.

در سال ۱۸۳۶ خانواده‌ی آنان - بعلمت ورود برادر بزرگ بارتش - بمسکو انتقال یافت، و سال بعد - ۱۸۳۷ - پدر این خانواده بدروود زندگي گفت. هشت ماه پس از این فوت، جدشان نیز در گذشت.

مرگ پدر، سخت وی را آزرده، و بعدها، وقتی کتاب «ایام کودکی» را نگاشت، در آن متذکر شد، که: «در آن اوان، در جستجوی حقیقت زندگي بودم»، از آن پس، زندگي روحی وی، دچار انقلاب و تشنجی گردید، که شاید پایه گذار آتیه‌ی درخشانش بود..

در ۱۸۴۱ عمه‌اش - اوستین - ساکین Oustin - Sakin که سرپرست وی نیز بود، فوت نمود، و خانواده‌ی بی سرپرست «تولستوی» بعمه‌ی دیگرشان، بانو «یوشکوا» Youshkowa - که ساکن غازان بود - سپرده شد، و این خانواده از مسکوبه غازان نقل مکان داد. در ۱۸۴۴، پس از پنج سال اقامت درین شهر، وارد دانشکده‌ی

- ادبیات، رشته‌ی خاورشناسی - شعبه‌ی ادبیات عربی و ترکی - گردید ،
و بخیال خود ، میخواست پس از اتمام دوران دانشگاه ، بخدمات سیاسی
داخل شود . ولی آنچه اوخواست نشد ، اما کم کم دانست ، که برای
امور سیاست خلق نشده . پس در اندیشه‌ی انتخاب شغل و کاری ، که تا پایان
عمر باید داشته باشد ، فرو رفت .

دیری نگذشت که از آن دانشکده دست کشید ، و بدانشکده‌ی
حقوق رفت .

پس از گذراندن دوره‌ی دوم ، بسبب علاقه‌ی مفرطی که بمطالعه‌ی
فلسفه یافته بود ، بدوره‌ی سوم داخل نشد ، و با خود اندیشید : « همه را
یکجا امتحان خواهم داد ! » . ولی هرگز موفق باین کار نگردید . زیرا
قبل از این کار ، تقسیم املاک موروثی شروع شد ، و سهم وی همان ملک
خانواده گئی « یاسنایا - پالیانا » گردید .

در سال ۱۸۴۷ ، وی بخاطر طبیعت و طینت عالی که داشت ، برای
تأمین زندگی و آسایش رعایای خانوادگی خود ، باین محل تغییر مکان
داد ، و در آن جامسکن گزید .

مدتی بعد ، تنهائی او را بستوه آورد ، و نخست بمسکو ، و بعد
بطر زبورک رفت ، تا بتواند وارد دانشکده‌ی حقوق گردد ... چند ماهی
نیز درین کار باقی ماند ، و عاقبت روح سرکش و طاغی وی ، سبب اندیشه‌ی
رفتن بارتش گردید . مدتی نیز درین خیال باقی ماند ، ولی مجدداً انصراف
خاطر یافت و بزادگاه خود مراجعت نمود .

در سال ۱۸۵۱ (ماه آوریل) ، وی به همراهی بزرگترین برادرانش

نیکو» بفقارزه رفت، و داوطلبانه بارش داخل، ومدتی بعد، بدرجعی افسری رسید. در همین هنگام بود، که کتاب «دوران کودکی» را نگاشت، و «فزاها» را شروع نمود.

چرنیشفسکی Chernishvesky در باب آثار او مینویسد:
«تولستوی، در روح مردم زندگی میکند و «دیالکتیک روح» آنان را، بوضوح کامل بیان میدارد. خود وی، صاحب عالیترین فضائل اخلاقی است، که در همه‌ی آثارش با درخشندگی کامل متجلی هستند»

تولستوی، در فن نویسدگی، ضمن بداعت مضامین و موضوعات نوشتجات خود، نوعی ابتکار و تخصص کامل، در تشریح طبیعت، و حالات مختلف قهرمانان خود، داشت، که در آثار سایر نویسندگان، بندرت دیده میشود.

این دوره از زندگی وی- دوران نظامی قفقاز- تاثیر زیادی در وی نمود، و سبب نگارش «یورش» و «قطع جنگل» گردید. وی اعتقاد خاصی- که در نوع خود، در آن عصر کاملاً بی نظیر بود- در باب جنگ داشت. مثلاً در کتابهای فوق، هیچگونه هماهنگی از لحاظ تشریح صحنه‌های جنگی- با سایر کتب نظیر آن- وجود ندارد، و در توصیف جنگ، بیش از هر چیز، بعوامل جنگ و خاکستری که از آتش آن بر جای میماند، توجه شده است.

برای مثال، وقتی که آتش جنگ های دولت تزاری روس، با عشایر قفقاز و جنگهای کریمه ادامه داشت- یا هنگامیکه جنگهای میهنی ۱۸۱۲ در گرفت- هیچ نوع احساسی که مبنی بر غلیان احساسات

وی باشد ، در او ایجاد نگریدید ، و بیش از آنکه در باب جنگها بیندیشد ،
در اطراف علل واقعی آنها فکر میکرد .

در سال ۱۸۵۴ ، بارتش دانونب انتقال یافت ، و در دفاع از
«سواستول» شرکت جست .

این مأموریت ، بخاطر تقاضای خود وی انجام پذیرفت . چه ،
خود گوید :

«... در آن زمان ، احساسات وطن خواهانام ، بنهایت درجه‌ای
توسعه و گسترش خود رسیده بود ، و بر سایر احساساتم می‌چربید»
تاثیر این جنگها را ، در «ماجراهای سواستول» بوضوح کامل
توان یافت . چنانکه خود در این باب مینویسد :

«قهرمان داستان من ، يك حقیقت محض است . و من کوشیده‌ام ،
تا او را بعد کمال زیبایی و برازندگی ، - برای همیشه - جلوه
مگر سازم»

در نیمه‌ی دوم نوامبر ۱۸۵۵ ، پس از سواستول ، به پترزبورگ
رفت ، و در آنجا با عده‌ی زیادی از نویسندگان ، و ارباب فضیلت عصر
خود ، مانند «تورگنیف Toregiov» ، «نیکراسوف Nikrosov» ،
«گانچاروف Ganchrov» ، «دروژنین Drojinin» ، «پسه
مسکی Pisemesky» و «چرنیشفسکی» ملاقات و آشنا گردید .
و در همان وهله‌ی اول ، مورد احترام همه‌ی آنان قرار گرفت .

در سال ۱۸۵۵ - پس از اتمام «ماجراهای سواستول» - بترتیب
چند نوشته‌ی خود را منتشر نمود ، که عبارتند از : «دوران جوانی» ،

«طوفان»، «مطروده» و «صبح مالک».

اثر اخیر - «صبح مالک» - اثریست، که او را در بین همهی نویسندگان عصر خود، ممتاز و مشخص نمود. چه، درین اثر، رالیسم زندگی دهافین روسی، بوضوحی کاملاً استثنائی، بیان شده است.

تولستوی در اواخر نوامبر ۱۸۵۶ از ارتش، و دوماه بعد، برای نخستین بار، از میهن خود خارج گردید، و در مدت ششماه مسافرت خود، فرانسه، ایتالیای شمالی، سوئیس، و آلمان را دید، و در ژوئیهی ۱۸۷۵ مراجعت و مستقیماً به «یاسنایا - پالیانا» و مدتی بعد بمسکو رفت و در آنجا مقیم شد.

در طی این دو سال و چندماه، فعالیت زیادی از لحاظ ادبی نداشت و تنها در تمام این مدت دوائر بنامهای «سمرک» و «آلبرت» و نیز رمانی بنام «نیک بختی خانوادگی» نوشت، که «آلبرت» داستان موسیقی دانی بوده، که وی در خارج از روسیه شروع نموده، و ناتمام گذاشته بود... اما در خلال این احوال، نگارش «قزاقها» را ادامه داد، و شاید هم در باتمام رساندن آن عجله می نمود.

وی، در اواسط ۱۸۶۰ باتفاق خانواده اش، برای دیدار «نیکلا» برادر بزرگتر - که در خارج بمعالجہی خود از مرض سل مشغول بود - برای بار دوم از روسیه خارج شد، و مدت ۹ ماه در کشورهای اروپائی گردش و سیاحت می نمود.

او ، مدتی قبل ازین مسافرت ، در اندیشه‌ی « بهترین راه تربیت نسل جوان » بود ، و بهمین جهت در کشورهای مختلفی که مورد سیاحت قرار میداد ، باین مسئله توجه و دقت کاملی می نمود ، و نتایجی نیز میگرفت .

درین مسافرت بود ، که با « گرتسن Gretsone » نویسنده و فیلسوف مشهور انگلیسی آشنا شد ، و در کنفرانس تربیتی و مشهور « دیکنز Dickens » نیز شرکت جست .

درین اوان بود ، که برادرش در گذشت ، و دیدن حالت نزع وی ، در او اثری عمیق نهاد ، و سبب تحریک احساسات خفته اش گردید . پس از بازگشت بروسیه ، در مزرعه اش ، مدرسه‌ای ایجاد نمود ، و روزنامه‌ای هم بنام « یاسنایا - پالیانا » انتشار داد .

وی ، در سن سی و پنج سالگی در سال ۱۸۶۳ با دوشیزه‌ای بنام « صوفی برس Sofi - Birse » که دختر یک پزشک بود ، ازدواج نمود ، و فی الواقع ، ازین حیث کاملاً خوشبخت شد .

مدتی پس از این ازدواج « قزاقها » را با تمام رسانید و چاپ کرد و نیز داستانی بنام « پولیکوشکا Poulikoshka » ، که نتیجه‌ی دومین مسافرت وی بخارج بود ، منتشر نمود .

در سال ۱۸۶۳ شروع بنگارش « جنگ و صلح » نمود ، و مدت شش سال از بهترین سالهای عمر خود را صرف اتمام آن نمود .

پس از انتشار این رمان بزرگ و اثر جهانی ، عده کثیری از

ادبای زمان ، در باب آن نظریاتی دادند از جمله ، « فلوبر Flober » نویسنده ی بزرگ فرانسه درین زمینه بالذتی بیان ناپذیر گفت : «... این يك شكسپیر دیگر است ... يك شكسپیر دیگر ...» و «استراخوف Strakhouf» که از عالیقدرترین ادبای عصری در روسیه بود ، و تولستوی علاقه ی خاصی بوی داشت ، درین مورد نوشت :

« جنگ و صلح ، اثری بسیار بزرگ و منظم است . تاکنون در هیچ يك از ادبیات جهان ، چنین اثری بوجود نیامده .. »
 ... و نگارنده ، بخاطر شهرت زیاد این اثر ، توضیح بیشتری را
 جائر نمی داند .

تولستوی در ۱۸۷۰ ، پس از انتشار و موفقیت « جنگ و صلح »
 « بنگارش «الفبای روسی برای همه » همت نمود ، و نیز بفرافرا گرفتن زبان یونانی مشغول شد ، و در اندك مدتی ، بطور کامل ، و بدون استفاده از لغت نامه های یونانی ، می توانست کتب فلاسفه ی بزرگ یونان را ، بسهولت مطالعه کند .

در سال ۱۸۷۳ دومین رمان مشهور و عالمگیر خود را ، که بنام « آنا - کاره نینا » ست ، شروع نمود . بین سالهای ۱۸۷۱ تا ۱۸۷۵ علائم چند بیماری را در خود دید ، و باین جهت بطور متناوب ، هر چند مدت یکبار ، به « سامارا Samara » مسافرت مینمود ، و عاقبت بسال ۱۸۷۷ « آنا - کاره نینا » چاپ و منتشر گردید . این اثر نیز چنان شهرت و محبوبیتی در بین کتب ادبی یافته ، که احتیاج بیشتری به معرفی



لئو تولستوی، در ۱۸۸۱ با خانواده اش، بمسکو آمد، تا بتواند اطفال خود را در آن جا تربیت نماید. ولی بر اثر شرکت در «سرشماری سه روزه»ی آن شهر، و دیدن فلاکت و بدبختی توده‌ی مردم، و بخصوص فسق و فجوری که از سوی ثروتمندان بتیره بختان وارد می آمد، روحش سخت منقلب شد، و شروع بنگارش مقالاتی تحت عنوان: «چه باید کرد؟» نمود، و ضمن نوشتن این مقالات، نظرات و عقاید اصلاحی خود را، از لحاظ سیاسی و اقتصادی بیان می داشت.

مدتی بعد، «اعتراف نامه» را نوشت، و در آن متذکر شد:

«... من از محیط خود گریزانم. پس از وقوف باینکه حیات اجتماعی ما، معنی حقیقی خود را از دست داده است، و ما بخاطر لذت و آفری که از نعمات موجود خود میبریم، از درک حقیقت حیات عاجزیم، عقیده یافته‌ام، که برای درک و فهم معنی واقعی زندگی، نباید حیات «جامعه‌ی استثنائی» یعنی پارازیت‌های اجتماع را در نظر گرفت؛ بلکه باید در باره‌ی زندگی خلق زحمتکش، و بوجود آورنده‌ی معنی واقعی حیات، مطالعه و تحقیق نمود؛»

«لنین» درین باب گفته بود:

«تولستوی زبان مردم بیچاره است. و این اعتراض و غلیان، از بیدادگری‌های دربار تزار سرچشمه می گرفته است. و نیز شکایت بزرگی از اوضاع مذهبی و تبلیغات آن بشمار میرود.»

تولستوی، از نظر «لنین» شخصیت بزرگی بشمار میرود، که او را

چنین توجیح کرده است:

«... گرچه تعلیمات او، دارای اساس موهوم و ارتجاعی هستند، ولی با این همه، تعلیمات او را بایستی «سوسیالیستی» و «توپیک» پنداشت و او را صاحب عوامل انتقادی که «می تواند مسائل لازمی برای تنویر افکار طبقه‌ی روشنفکر فراهم سازد» دانست.»

وی در سال ۱۸۷۹ شروع به فرا گرفتن زبان عبری نمود، بطوریکه پس از مدتی، بدون استعانت دیگران، بخواندن کتاب توراۃ - از زبان عبری - شروع نمود و بالاخره در سال ۱۸۸۰، روح‌ملیت - بهمراهی دین خواهی - در وی غلیان نمود، و بطرف‌داری از «هنرهای زیبای کشور» شروع به نگارش مقالاتی در روزنامه‌ها نمود، و شروع به جمع‌آوری «فولکلورهای» میهنی کرد.

در طی انجام این مهم، نمایش نامه‌های میهنی زیادی نوشت، که مشهورترین آنها «حکومت ظلمت» بود، و در مسکو بدفعات متعدد روی سن آورده شد، و مقارن بانمایش این نمایشنامه، داستان «مرك ایوان ایلیچ» را نیز انتشار داد.

وی، در بین سالهای ۱۸۸۰ تا ۱۸۹۰ را سرگرم نوشتن آثار شاعرانه‌ای، در باب عشق «جسمانی» بود و از آثار مشهور وی - درین مورد - باید «آهنك کروئستر» و «ابلیس» را یاد آورد.

«رستاخیز» نیز، از نگارشات بسیار مشهور وی بشمار می‌رود، که بالسنه‌ی مختلف جهان ترجمه و نشر یافته است. او برای نوشتن آن مدت ۱۰ سال وقت صرف نمود و عاقبت بطرز دلپذیری بجهانیان عرضه شد.

وی، در سالهای ۱۸۹۱، ۱۸۹۳ و ۱۸۹۸ برای نجات دهاقین مختلف از گرسنگی قیام کرد، و با نهایت کوشش بآنان خدمات گرانبهایی - که نماینده نوع دوستی و ملت خواهیش بود - نمود. و نیز مقالاتی در این زمینه می‌نگاشت که در روزنامه‌ها انتشار می‌یافتند. و انتشار این مقالات زیر نام «چه باید کرد»، تا دهاقین دچار گرسنگی نشوند؟! «سبب خشم مقامات نزدیک دربار گردید و عاقبت در اندیشه‌ی تبعید و بعد نگاهداری وی در یک تیمارستان، و با فرستادنش به زندان مشهور «سوزدال» Sozdal افتادند، اما او، همچنان آرام نگرفت و با مکاتبه با شخص تزار الکساندر Elexandr سوم، و پس از وی، نیکلای Nikolai ثانی، با قدرت بیان خود، حقایق بسیاری را برای وی فاش نمود. و صریحاً گفت:

«این مسئله‌ی مهم اجتماعی، زائیده زورگوئی و بیقانونی‌های عمل دربار تزار است! ... و باید گفت، که «رستاخیز» نماینده‌ی کامل افکار و احساسات او، درین دوران بوده است. چه، درین کتاب نیز آثار بسیاری برای مقابله با «حکومت بی‌اساس تزارها که کهنه و پوسیده شده بود» وجود دارد.

آخرین اثری که وی نوشت بنام «حاجی مراد» بود.

بیماریهای ۱۹۰۱ و ۱۹۰۸، هیچکدام قادر بنا بودی جسم و روح او نشدند، ولی در یادداشت‌های وی - که بسال ۱۹۰۶ نگاشته بود - گاهی چنین جملاتی بچشم می‌خوردند: «باید این زندگی را

ترك ، واز محیط خود خارج شد ؛ ... و آنقدر این اندیشه در وی باقیماند
تا عاقبت بسال ۱۹۱۰ تصمیم خود را اجرا کرد :

در صبح روز ۲۸ اکتبر همان سال ، با قطار درجه ۳ زاد گاه اصلی
خود را ترك نمود ، و درین هنگام هشتاد و دو ساله بود . رئیس ایستگاه
استاپوف Estapov ، او را - بخاطر شهرت عالمگیرش - شناخت و در
خانه‌ی خود جای داد ، و از وی پذیرائی نمود ... ولی دیری نپائید
که در هفتم نوامبر ۱۹۱۰ زندگی را بدرود گفت و جسم بیجان این
متفکر و نویسنده‌ی بزرگ را به زاد گاهش باز گردانیدند و در جائی
که خود - قبل از ترك - معین کرده بود بخاک سپردند .

لنین درباره‌ی ترك وی ، طی مقاله‌ای نوشت :

« ... او در تمام نگارشات خود ، چنان استادی بخرج داد ... تا
بالاخره یکی از پرافتخارترین مقامات ادبی دنیا را احراز نمود. »

«امیر هوشنگ آذر»

اسفند ماه ۳۹



I

داستان عجیبی بود. يك تصادف غیر مترقبه و ناگهانی؛ درس
پطرزبورك :

هنگامی که هنگ سلطنتی «کویراسیرز» Cuirassiers بسر
کردگی پرنس «استپان کلاتسکی» Stpan-Kasatsky، عزام
مسافرت بود.

برای او که يك افسرجوان بود، همه چیز امکان داشت. چه
عده کثیری در باب آینده اش پیشگوئی‌هایی کرده بودند. یکی
عقیده داشت :

«استپان! تو آجودان دربار خواهی شد... و دیگری - که اندام،
کوچک و موهای سفید، قیافه اش را جالب‌تر از سایرین کرده بود -
می گفت :

«استپان! نگاه کن! من هر چه گفته‌ام درست درآمده، و هر
چهم بگویم درست درخواهد آمد... تو دوره‌ی تابناکی را خواهی دید.
حتی پادشاه هم میشوی!...

اما «کلاتسکی» با آن اندام بلند - کمی بلندتر از معمول -
به‌همی این حرفها لبخند تمسخر میزد. و خنده‌ی وی ازین جهت بود،
که بیش از همه باز دواج خود می‌اندیشید. براستی ازدواج «استپان»

بايك دختر اشرافی، که پدرش از نزدیکان تزار بود، برای وی بسیار گران و باارزش محسوب میشد ... اما گوئی این ازدواج بـرای او «قدم» نداشت؛ چه، اینك از طرف تزار مأـمور شده بود، تا بـيك سفر جنگی برود. همین دستور بود که لذت ازدواج را از دل وی بیرون می کرد. بخوبی میدانست که برای مدت زیادی از زن جوانش جدا خواهد ماند، و این جدائی، وی را تا سرحد جنون، می آزد. گاهی با خود می گفت:

- نخواهم رفت!.. اما فوراً در می یافت که سرپیچی از او امر امپراتور غیر ممکن است. پس آهی کوتاه می کشید، و مدتی در اندیشه باقی میماند.

مادر استپان، اینك يك راهبه بود، يك راهبه ی باخدا، و دلسوز برای ضعیفان؛ وی از روزی بدیر پناه برد که شوهرش - پدر استپان - مرد.. اما این مادر ثروتمند نبود، و شاید علت اصلی رهبانیت وی نیز همین فقر مادی بود. لیکن همانطور که هیچ کس بی آشنا و فامیل نیست، وی نیز دوستانی داشت، که از این عملش ناراضی بودند. زیرا شوهر مرحومش يك کلنل درباری بود، و در روز مرك وی، همین استپان - که امروز يك افسر جزء بود - فقط دوازده سال داشت.

... باین جهت، پس از مرك پدر، مادر وی که تاحدی آسایش خود را از دست داده بود او را از خانه راند.. این زن، در برخی اوقات چنان جسارتی می یافت که حرف شوهر را نشنیده می گرفت، و بهر کاری که میل داشت، دست میزد. پس از مرك شوهر نیز چنین بود. چه کلنل در حال نزع وصیت کرد

- بهترست استپان را نگاه نداری .

و اوباحال پریشانی که از مرك شوهر یافته بود جوابداد:

- پس چه ؟

- نمی... نمی دانم !! و تمام کرد . آری پدر استپان وقتی دوازده ساله بود مرد ، از آن پس مادر ناچار شد که وی را بنظم بفرستد ؛ و فرستاد . و چون مقر ارتش در پترزبورگ قرار داشت ، خود و دخترش « واروارا Warwara » نیز اجباراً بسن پترزبورگ آمدند ، تالاقل در ایام تعطیل از پسر خود دیداری کرده باشد .

این دیدارها ، برای همگی خانواده - استپان ، واروارا و مادرشان - بسیار لذیذ و امیدوار کننده بودند .. اما استپان ، دردانشکده ی افسری ، يك فرد ممتاز بود . ضمن آنکه اندامش از معمول بلندتر بود ، چهره ای زیبا و خوش آیند داشت ، مغرور بود و همیشه آرام و متین راه میرفت . در دروس ریاضی استعداد غریبی از وی بروز کرد و سبب تحسین استادان وی گردید .

او بیش از هر تفریح دیگر ، اسب سواری و تیراندازی را دوست میداشت و بهمین جهت بیشتر اوقات تفریح و استراحت وی با سب سواری می گذشت ...

رفتارش با آن تندی و خشونت ، يك دانشجوی واقعی بود . اما بخلاف سایر دوستان هم دوره ی خود ، نه میلی بنوشیدن مشروبات الکلی از قبیل ویسکی و شراب داشت و نه عیاش و خوش گذران بود .

تنها امتیازی که می توانست واقعاً بدان افتخار کند راستگوئی و صراحت لهجه ای بود که از پدرش بارث برده و اکثراً از آن

استفاده میکرد.

در مواقع عادی استپان يك جوان زيبا، يك انسان دوست داشتني و يك دانشجوي مستعد و پركار بود اما هنگامي كه دچار مرض عصبی كهنه‌اي كه از سالها پيش داشت ميگرديد، هيچ چيز و هيچ كس را ياراي مقابله باوي نبود. كنترل اعصاب را از دست مي داد، باطراف مي نگرست و بهر كس كه مايل بود با قدرت و خشونت تام حمله مي كرد و گاهي نيز بقصد كشت كتك ميزد.

يكی ازین پیش آمدهای جنون آمیز هنگامی روی داد که وی در سالن غذاخوری در انتظار نهار خود بود. وقتی عصبانی شد، اختیار از دست داد و بطرف یکی از دوستان همکلاس خود دوید و با قدرتی - که از وی بعید بود - او را بلند کرده از پنجره بی‌اغچه پرتاب کرد و بطرف پیشخدمت - که لباس رسمی بتن داشت - رفت و ظرف کتلت را بصورتش کوبید. این ماجرا سبب جری شدن مستخدم گردید. او نیز حمله کرد. بهم گلاویز شدند و وضع بکلی تغییر کرد: اينك يك پیشخدمت بایك دانشجوي دانشكده‌ی افسری با هم می جنگیدند!

...يكديگر را باطراف می کشیدند و الفاظی بر لبانشان جاری میشد که در نهایت بی‌شرمی و وقاحت بود..

سرپرست كه يك افسر تنومند بود نيز دخالت نكرد، و امر بسكوت نمود! ...

... وقتی استپان به هیجده سالگی رسید، « نیکلای پاولوویچ Nikolai - Pavlovich » برای اداره يك هنك اشرفی با و ما موریتی داد... و هنگامی که دانشكده را بازديد ميكرد، او را نامزدكار نمود، و بهنك

بهتری انتقال داد .

چندی بعد ، استپان کاساتسکی ، بآرزوی پیش بینی شده اش رسید . زیرا امپراطور ، وی را بسمت آجودانی خود انتخاب نمود .
واین برای افسرجوانی نظیر او ، بسیار عالی و قابل تأمل بود .

استپان ، سوای جاه طلبی زیادی که داشت ، بخاطر برتریت خود در دانشکده ، میل داشت ، بر دیگران حاکم باشد ، و دستورات اکید صادر نماید . بسیار مغرور و تندخو بود ، و تنها علت مورد توجه بودنش نزد تزار « نیکلای پاولوویچ » نیز همین بود .

هرگاه که نیکلای پاولوویچ برای دیدار دانشجویان دانشکده حاضر میشد ، بطور حتم و یقین « استپان کاساتسکی » نیز

وی با گام های بلند ، نگاهی مستقیم و چشمانی نافذ ، با آن ابروان بهم رفته ، بینی کج و اندام رسا ، پیش میرفت و بعموم دانشجویان سلام میداد .

راه رفتن او ، با حرکات مصمم و متین ، همانند مجسمه ای از يك انسان بود ، که قدرتی عجیب بحر کشتن واداشته باشد .

وی بتازگی دریافته بود ، که يك عشق کاذب ، وی را از يك حقیقت محروم داشته است ؛ اگر آن عشق بیهوده نبود ، باید قبل از اینها بحقیقت عشق نیکلای پی برده باشد .

نیکلای نیز يك مرد جدی بود ، وجدیت وی سبب اشتیاق جوان میگردد . استپان ، تزار را بعد پرستش دوست داشت ، و جان نثار و فدائی وی محسوب میگردد . حاضر بود که بخاطر سلامت نیکلای عزیزش ، با دنیائی بجنگد ، و همه چیز را نابود کند . کما اینکه اگر

واقعهای روی میداد ، یقیناً این کار را نیز می کرد.

از وقتی که استپان باین محبت باطنی پی برده بود ، نیکلای نیز ، با کمال احتیاط ، او را تشویق می کرد ، تا با سایر دوستانش در میدان دانشکده جمع شود ، و مانند دوران کودکی با آنها - بدون تزویر ، و مانند يك دوست عاقل و مهربان - بازی بپردازد . آنگاه خود می ایستاد ، و ناظر جریان میشد . درین جا بود ، که احساس مبهمی در دل نیکلای زنده میشد . لحظه ای روی صندلی مخصوصش می نشست ، و در سکوتی کوتاه غوطه ور میگرددید ...

... و همچنان باقی بود ، تا از پسرک - استپان - حیرت انگیز غیر عادی سربزند ... آنگاه از جا می جهید و با سر انگشت ؛ او را از خود - که اینك نزدیک شده بود - می راند ، و با ترش روئی میگفت :

« دلم میخواهد آنچه را که میدانم ؛ و در دل پنهان دارم شما هم بفهمید ... البته چیزهائی وجود دارد ، که من مایل بدانستن آنها نیستم ... » لبخندی میزد ؛ و روی تختخوابش دراز میکشید ؛ « ... و باید در این جا ، بهمین گونه دراز بکشند ... و دستش را بر قلب طپان خود نهاد .

این واقعه ؛ برای هر دوی آنها - هم تزار نیکلای پاولوویچ و هم استپان کاساتسکی - يك جریان فراموش نشدنی بود . چه ، بعد از آن روز ، حتی در هنگام ترفیع درجات دانشجویان ، وقتی به استپان میرسید کلمه ای در باب آن ماجرا بر زبان نمی آورد . اما از نگاه وی ، آنچه در دل داشت عیان بود ؛ و جوان دانشجو را بگریستن و امید داشت .

امپراطور ، درین وقت ، مقابل آنها می ایستاد ، و با صدای

رسای خود می گفت:

« - این بسیار ساده است ، که برای همیشه تحت سرپرستی من قراردادشته باشید... البته میدانید که در مواقع لزوم ، بایستی بمن ، ومیپنمان ، صادقانه - وازروی نهایت جدیت - خدمت کنید! » آنگاه بی تفاوت بهمگی پشت میکرد واز آنها جدا می شد... این بی اعتنائی تزار ، مانند بیاد آوردن آن واقعه ، سبب تحریك احساسات کاساتسکی می گردید ، و بهمین جهت بود که نذر نمود تا بتواند همه ی نیروی جوان و ورزیده اش را وقف تزار عزیزش گرداند.

... وقتی که فرمان تزار صادر شد ، بدون آنکه تعللی ورزد بخانه رفت . مادر و خواهرش - واروارا - ازدیدن وی خوشحال شدند. اینك استپان عزیزشان يك افسر گارد تزار بود . وی نیمی از ارثیه ی پدرش را ، بخواهرش بخشید ، و درآمد بقیه رانیز ، جهت مخارج خود در نظر گرفت . گرچه وی يك نظامی كاملا عیاش نبود ، ولی گاهی در هنگ خود ، ولخرجی هائی میکرد ، که هرگز دیگران نمیکردند... ویکی از علل برتریت وی نسبت بدیگران - پس از جاه طلبی و غرور زیاد - همین بود.

استپان در نظر سایر همکلاسان خود ، جوانی زیبا ، خشن ، بفرنج ، مصر و کوشا بود ، و خود نیز میدانست ، که کوشیدن ، از صفات مورثی است ، که پدرش در وی بود. یعه نهاده بود... این کوشش دائمی ، در سنین مختلف در وی تغییر میکرد ، اما اساسی ترین آنها را که هرگز از دست نمیداد - و بهر حال آنرا تعقیب میکرد - کوشیدن برای

برتریت نسبت بدیگران بود.

حرکات وی، در بسیاری موارد، بیش از حد معمول جالب و گیرا بود: هنگامی که از وی در باب علوم ریاضی - که در آن تخصص کامل داشت - سؤال می‌شد، کتاب را روی دست بلند می‌کرد، بجلو - تا آنجا که امکان پذیر بود - میبرد و با حرکتی ناگهانی باز می‌گشت، و بمخاطب، جواب میداد... و نیز یکی از دلایل پیروزی وی در کلاس درس همین بود: زیرا او، پیوسته مقام اول را در درس و تیراندازی و اسب سواری، حفظ مینمود. چه، هنگامی هم که احساس علاقه‌ای بی‌بازی شطرنج نمود، در اندک مدتی چنان عالی فرا گرفت، که باعث تعجب دیگران بخصوص دوستانش گردید.

بهر حال، صدور فرمان حرکت، نخست وی را مبهوت ساخت، و بعد پذیرفت. کاساتسکی همیشه پس از هدف عالی و بزرگی که در پیش داشت و عبارت از خادم‌تزار و جانشانی در راه وی و کشورش بودن، بود مقاصد کوچکی نیز برای خود قرار میداد، که بدون چون و چرا بایستی انجام میشدند. این هدفها، این مقاصد كوچك، همه برای آن بودند، که وی، خیلی زودتر از معمول، بآن هدف عالی - که تنها بخاطر آن میزیست - برسد...

... و بالاخره نیز موفق شد، لیکن این توقیف چندان زود و ساده بدستش نیامد. استپان ناچار بود، که برای نیل بمقصد اصلی، مقاصد کوچکش را بگذراند. اما این مقاصد، در مراحل مختلف تغییر می‌کردند، و این تغییر و تبدیل سبب کوشش بیشتری، در وی میگردد.

همین کوشش‌های کوچک و بزرگ بودند، که طبع سرکش، ناراضی و مغرورش را تسلی می‌دادند و قانع می‌ساختند. بنابراین، هنگامی که ماموریت تزاربوی ابلاغ گردید، مصمم شد تا خود را نمونه‌ی يك نظامی کامل عیار، یا يك خادم جان‌نثار در بار، معرفی کند. اینگونه افکار، نوعی دلخوشی همگام با امیدواری دروی ایجاد می‌نمودند، و سبب می‌گردیدند، که او خود را، فی الواقع بیش از آنچه بود، احساس نماید. لیکن همانطور که در دوران دانشکده، مورد دلالت شخص تزار بود، ازین پس نیز این راهنمایی‌های دوستانه، ادامه یافتند و مجموعه‌ی این دلالت‌ها، کاساتسکی را يك انسان مافوق دیگران ساخت. اما این توفیق، تا حدودی وی را از دایره انسانیت - از لحاظ معنوی - دور رانده خشک‌تر، خشن‌تر، بی‌رحم‌تر و شقی‌تر از همیشه کرده بود... و این حال همچنان دروی ادامه داشت، تا روزی، که بر اثر يك اشتباه کوچک، باین سببیت خود واقف شد و مصمم گردید، تا روح و اخلاق ناپسند را از خود دور کند، و انسانی مفید و خلیق گردد.

پس بدامن کتاب‌های مورد علاقه‌ی خود پناهنده شد. دنیائی دید که انسان را خیلی زودتر از آنچه احساس می‌نمود، تغییر می‌دهد. در این حالت بود که احساس حقارتی هرگز ندیده، در وجود و قلبش ریشه‌دوانید. کاساتسکی قوی، اینك کسی بود، که گاه و بیگاه خود را تحقیر می‌کرد، و از زندگی درونی خود شکایت داشت.

دیگر آرزوهایش ناپدید شدند؛ و برای آنکه خود و باطن خود را بهتر بشناسد، و لزوم موجودیت خود را در طبیعت احساس کند شروع بمطالعات فلسفی نمود... در این مرحله بود، که برقص علاقه‌مند شد. واقعا عجیب بود،

استپانی که يك نظامی خشك و بی احساس بود، با آن اندام رشید، چهره‌ی زیبا و سبیل‌های مردانه، اینك رقاصی شده بود، که در بیشتر مراسم رقص‌های درباری از وی دعوت می‌گردد و او نیز بدون کوچکترین مخالفتی، این دعوت‌ها را می‌پذیرفت و با شادی و خرسندی بدان اماکن - که البته خیلی هم كوچك بودند - قدم می‌نهاد، و در پایان مجلس، با همان شادی و سرور قبلی از آنها خارج می‌گردید.

... من معتقدم کلا تسکي، با همه‌ی پیشرفت‌ی که احساس می‌نمود، از اجتماع «مرکب» خود عقب افتاده بود! گرچه بزرگی مجالس رقص، برای ارضای حس خودخواهی و غرور قهرمانیش کفایت مینمود، لیکن در برابر اجتماع خود، ملت و مردمی که از آنها زائیده شده بود، احساس مسئولیتی نداشت و همین عدم توجه ب مردم بود، که وی را يك جوان عقب مانده از لحاظ معنوی - جلوه میداد.

گفتم که اجتماع آن روز «ترکیبی» از مردم بود، و نیز اضافه می‌کنم که از چهار طبقه، چهار دسته و رسد کاملاً مشخص ترکیب مییافت. من این چهار دسته را اینطور تقسیم کرده‌ام:

اول: کسانی که پیش از حد معمول ثروتمند بودند؛ وزند گیشان در دربار و اطراف تزار سپری می‌گردید. * پس، درباریان طبقه اول این ترکیب بودند *

بعد؛ آنها که بدون ثروت؛ مسئولیت تربیت درباریان را عهده دار بودند. این اشخاص، انسانهای عالم و دانشمند؛ اما خارج از حدود دربار، فقیر و بی چیز بودند!

سپس؛ مردمی که از اجداد خود ثروت بی انتهای بارث برده بودند

دهات؛ زمین‌ها؛ باغها؛ کوهستانها و بیلاق‌های بسیاری داشتند و حساب ثروت خود را نیز- بخاطر کثرت آن - از دست داده میکوشیدند تا مورد توجه و لطف یکی از درباریان قرار گیرند؛ و بدربار با عظمت تزار راه یابند.

... و آخرین طبقه این محاسبه؛ انسان‌های فقیر؛ گرسنه و بد بختی بودند که بیش از همه‌ی طبقات رنج میکشیدند؛ کار میکردند؛ و از ثمره رنج و زحمات ایشان؛ طبقه اول و سوم؛ مرفهانه میزیستند و خود ایشان - چون از نخست بی چیز بودند- باید بود که تا پایان دنیا نیز بی چیز بمانند.

... اما استپان کاساتسکی، افسر جوان، هنگامیکه موقعیت اجتماعی خود را بررسی و سنجش مینمود؛ مدتی متفکرانه مینشست و طبقات اجتماع را بایکدیگر در ترازوی قیاس مینهاد و ناچار خود را اختلاطی از دو طبقه سوم و چهارم می‌یافت:

از پدر ثروتی یافته بود- که طبق قانون بمادرش نمیرسید- و ویرا جزء دسته سوم قرار میداد و سوای این امتیاز؛ چون زحمتکش و سر باز بود در طبقه آخر نیز جای میگرفت:

پس از این قیاس؛ می‌دید که هدف چند محبت شهوت آلود قرار گرفته. چند زن- که همگی زیبا و نسبتا جوان بودند- باوی روابطی نامشروع داشتند. اینك او تصور میکرد؛ در وایر محدودی زندگی می‌کند؛ که انتهای آخرین حلقه‌ی آن؛ بدوزخ میرسد.

و وایر که کاساتسکی در آن‌ها دور میزد و میچرخید، نیز دودسته بودند؛ یکی مجالس كوچك محلی- که بیشتر از طرف افسران ارشد

وسایر ثروتمندان تشکیل میگردیدند - ووی همیشه در آنها حضور مییافت - و دیگر مجالس و محافل پرخرج و باشکوه درباری - گ - رچه نزدیک شدن وی بدرباربا محبتی که نیکلای پاولوویچ از وی بدل داشت شروع شده بود، اما بالاخره چون « درباری » نبود همیشه تنها و بیگانه بنظر میرسید و از این حیث - باطناً - اندوهگین بود.

بارها میهمان درباریان میشد؛ بدربار میرفت، دررقصها شرکت میجست و بهترین و مشکلترین آنها را بسهولت انجام میداد، اما با آنکه چندان دقتی در امور نمیگرد و بزودی درمی یافت که دربار فقط بدرباریان و مردانی نظیر ژنرال الکسی مینوف Elexi.Minov تعلق دارد.

البته استپان بشدت مایل بود که آن دربار عظیم، با آن کارکنان و مستخدمین، با آن پرده های گرانبها، چهلچراغ های طلا و تابلوها و فرش های نادر باو نیز که فردی از يك اجتماع بود تعلق گیرد و وی را نیز بسان دیگران، بدون استعانت دیگران بخود بپذیرد. و این امکان نداشت مگر آنکه مجدداً آجودان سلطنتی بشود یا همچنان بكمك سایر درباریان بآن دستگاه عظیم راه یابد.

يك راه دیگر نیز موجود بود. باخود اندیشید:

« باید بایك دختر درباری ازدواج کرد... »

مدتی در این اندیشه باقی ماند و بالاخره « کنتس کوروت کووا Korotkova » را که دختر يك درباری با نفوذ بود انتخاب نمود. این دختر نه تنها بدربار تعلق داشت و بمجامعی که او جستجو مینمود، راه یافته بود، بلکه کسی بود که با تمام مقامات مؤثر درباری نیز روابط دوستانه

داشت و «کاستسکی» با اطمینانی قلبی او را پسندیده بود. وی تنها کسی بود که میتوانست همه مقاصد و آرزوهای استپان را یکجا بر آورد، و نیز از شیرینی عشق، جوانی و زیبائی خویش وی را سعادتمند گرداند. استپان بزودی دل‌باخته وی شد. گرچه در نخستین دیدار برگرمی پذیرفته نشد ولی در دقایق بعد نوعی خصوصیت بین آنها - بخصوص مادر دختر و استپان - ایجاد گردید و به‌لایمت تمام این خصوصیت بیک صمیمیت کلی تغییر یافت.

گرچه چندی بعد تقاضای کاستاسکای در باب ازدواج با «کوروت کووا» پذیرفته شد، اما او این پذیرش را با نوعی غرور آمیخته با تعجب باور کرد. چه، هرگز تصور دریافت چنین سعادتى را، آنهم باین سادگى نکرده بود.

گاهی نیز رفتاری که مادر و دختر بایکدیگر داشتند، سبب تعجب وی می گردید و دچار افکار گوناگونی می شد. لیکن استپان جوان اینك يك عاشق دل‌باخته بود و نمی توانست بیش از يك عاشق، بینا و کنجکاو باشد. و همین عدم کنجکاوای عاشقانه بود که سبب نشنیدن زمزمه مردم شهر، درباره نامزدیش با کنتس کوروت کووا میگردید. شاید گاهی نیز این زمزمه ها را شنیده بود ولی نشنیده می گرفت.



II

با اینکه روز ازدواج کاساتسکی ، از دو هفته پیش تعیین شده بود ، در روزهای تعطیل تابستان در « تزاراسکاسلو » Tesarskayelo ، کفتس عزیزش را ملاقات نمود .

آن روز ، اواسط ماه مه بود ، و در هوا حرارتی جانگیر غوطه میخورد . برای لحظه‌ای در باغ بزرگ - که درختان میوه‌ی بسیار داشت - سرگردان بودند و از بالا پائین قدم میزدند . وقتی ازین راه رفتن بدون هدف خسته شدند ، در زیر یک درخت لیمو - که سایه‌ای ملایم داشت - روی نیمکت بزرگی نشستند .

کفتس ماری ، در آن لباس سفید ، که از نوعی پارچه‌ی هندی دوخته شده بود و زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت ، چنان آرام ، باوقار و گیرنده راه میرفت ، می‌نشست و حرف میزد ، که بیک الهی بیگناهی و عشق پاک شبیه بود .

همانطور که نشسته بود ، بآرامی ، سرخم می‌نمود ، لحظه‌ای در آن حالت باقی میماند ، و بعد سر بر میداشت ، و بسان فرشته‌ی زیبایی سخن می‌گفت . گاهی در ایراد برخی قصه‌های دوران کودکی ، چنان حالت ترس و جنبی بخود می‌گرفت که فی الواقع سبب بیم کاساتسکی میگردد .

وی چنان مطلوب، نرم و گرم حرف میزد که گوئی کوچکترین خدشه‌ای بر آئینه‌ی دل وی وارد نیامده و شیشه‌ی پاکدامنیش، برای همیشه بی‌زنگار مانده است!

در حالیکه استپان لا اقل چهلمین مردی بود که در آن رام‌در راه عشق و زندگی این دختر - قدم نهاده بود!

در آن زمان، مردان بسیاری بودند، که انحرافات جنسی زیادی را، بر خود تحمیل می‌کردند، و بیگمان خود، راهی منطقی و صحیح درپیش داشتند. اما همان مردان، از زنان زیبای خود می‌خواستند، تا همیشه پاک و عفیف، و نسبت بشوهران خود، وفادار بمانند!

بخود تلقین می‌کردند، که ازدواج با يك دختر «محافل اجتماعی» مطلوب آنهاست، و سعادت واقعی را بآنان تقدیم خواهد نمود...

اما علت پیشروی این دختران - دختران محافل اجتماعی دربار - همین روش بود، که کنتس ماری، درباب کلاسیکی درپیش داشت!

البته رابطه‌ی زنان درباری، با مردان آن محافل اجتماعی، بیشتر از روابط نامشروع شروع میشد و مردان نیز از بذل پول و جواهرات خانوادگی خود هیچگونه دریغی نداشتند و زنان نیز تنها باین جهت بآنان نزدیک می‌گردیدند تا هم بتوانند هرچه بیشتر سوء استفاده‌های مادی کنند، و هم حس شهوت خود را فرو نشانند اما تفکر آن مردان درباری با جوانان نظیر استپان، تفاوت

بسیار داشت. البته انکار ناپذیرست که جوانان آن روز نیز وقتی بدختری نگاه میکردند، بیش از هر چیز در اندیشه‌ی يك «جفت» بودند، و بنظر من، يك وضع عمومی، يك انحطاط اخلاقی بزرگ در اجتماع بود.

دختران برای آنچه میخواستند می‌کوشیدند، و این کوشش را تا سرحد امکان ادامه میدادند و برای بدست آوردن دلخواه خود آمادگی کامل داشتند.

کاسات اسکای بیشتر بزندهای دربار - با آن سینه‌های باز و اندام فریبنده - توجه داشت. لیکن آن روز در نگاه وی نیز نوعی شهوت موج میزد، و از اینکه نامزدش، آنچه اومی خواست شادمانه در اختیارش نمی‌نهاد، متأسف بود!

بدون اینکه در باب آنچه می‌خواست بگوید، اندیشیده باشد، از جای برخاست. با همان وقار و سنگینی نظامی - که اینک برایش عادت شده بود - مقابل ماری ایستاد و ضمن يك تبسم کوچک، که نماینده‌ی کم‌روئی و خجالت وی بود، گفت:

- آنچه تا بحال دریافته‌ام، اینست که خوش‌ترین ساعات زندگی من لحظه‌ایست که در کنار شما هستم. و من این سعادت را، بشما، بتو مدیونم!

... گویا کلمه‌ی «تو» را عمداً افزوده بود، تا بفهماند که در مرحله‌ی «تو» گفتن قرار دارند. چه‌وی عادت با استعمال این کلمه‌ی خصوصی نداشت. اما نگاهائی که دخترک باندام بلند وی، با آن لباس زیبا و شمشیر براق می‌انداخت، نماینده‌ی یک‌رنگی و خودمانی بودن

آنها بود !.

کاساتسکی در نگاه او خیره شد. بلبلی بخواندن نشسته بود و نسیم ملایمی شاخ و برگها را تکان میداد ، و از آنها می گذشت . این نسیم کیسوان طلائی او را موج می داد و سبب تحريك احساسات عاشقانه‌ی استپان میگردد :

- میدانی چرا باینجا آمده ام ؟ و در چشمان وی خیره شد. ماری با لبخندی ملیح جواب داد :

- نه ! .

- من آمده ام ، تا خودم را بهتر بشناسم . میخواهم از تو تشکر کنم . می خواهم بدانم ، که آیا از آنچه خود فکر می کردم ، بهتر هستم ؟

دخترنگاهی عمیق بچشمان وی انداخت و گفت :

- .. این باعث اندیشه‌ی منست . نمیدانم چه چیز سبب شده ، که من عاشق تو بشوم ؟

این جمله روح دیگری در کاساتسکی دمید . دست او را گرفت. بآرامی، در حالی که در چشمانش خیره شده بود، بلبهای داغ خود نزدیک نمود و بوسید .

اشك در چشمانش حلقه زد، و او نیز برای پنهان کردن آن کوششی نکرد. ماری این اشکها را دید و با خود گفت :

- « مرادوست دارد! » .

استپان برای لحظه‌ای قدرت تکلم را از دست داد . و شروع بقدم زدن نمود . سپس پیش پای نامزدش بزمین نشست ، دستش را

گرفت و گفت :

- من میخواهم بشما... بشما «تو» بگویم.

- خوب ! مهم نیست . ولیبختی دهان زیبایش را گشود .

- این نوعی غرور آمیخته باخودپسندی بود ، که مرا بسوی

تو کشید . میدانی ؟ ازاول تو برای من ، جایی که در اجتماع جستجو

می کردم بودی . اما بعد ، حالا دیگر همه چیز در برابر تو ، اهمیتش را از دست

داده . حالا دیگر همه ی آن مقامها ، همه ی آن خواسته های قلبی را

پیش وجود تو بخاک می سپارم . مدت ها پیش خود یاد میگرفتم ،

که ترا ای فرشته ی زیبا ، بشناسم . برستی خشمگین نخواهی شد ؟

ماری همچنان آرام بود و بانگشتان ظریف خود دست کاساتسکی

را نوازش می نمود .

درنگاه دختر ك خیره شد ، خشم و اندوه را در چشمان او خواند ، و

بآهستگی گفت :

- حالا میشنوم چه میگوئی .

لحظه ای اندیشید . وحشتی هرگز ندیده قلبش را فرا گرفت ، و

بآرامی - طوری که او نیز شنید - گفت :

- خوب . که من ترا عاشق خودم کرده ام ؟ . مهم نیست .

مرا ببخش کنتم عزیزم . اما نمیی توانم باور کنم . چطور ممکن

است ؟ ...

سپس برای چند ثانیه در چشمان دختر ك خیره ماند :

- اما يك چیز هست که نمیخواهی بگوئی . چیزی هست که ترا

مضطرب و پیریشان کرده . میخواهم بدانم آن چیست ؟

... دخترک همچنان ساکت بود . باخود اندیشید :

« - این سبب وحشت را خواهم یافت ، چه در حال و چه در آینده »

کاستسکی مطمئن بود که بالاخره موفق خواهد شد. چه میدانست که دخترک تاب دوری اورا نخواهد آورد و بهمین جهت نمیخواست از او جدا شود .

کنس کوروت کووا ، با آن چشمان زیبا و نافذ خود، باندام رشید ، لباسهای زیبا و خوش نمای وی می نگریست . حالا دیگر دوستش داشت . حتی محبتی بیش از امپراطور بوی داشت . و اگر امتیاز دربار نبود حتما بر تزار ترجیحش میداد !.

ماری گفت :

- گوش کن . دیگر نمیخواهم بشما دروغ بگویم ، حقایقی هستند که باید برایت افشا کنم . میپرسی چه چیز سبب وحشت من شده ؟ . اینکه می بینم فعلا عاشق هستم .

اشکی در نگاهش درخشید ، و دستها را بسوی وی دراز نمود . آنها می لرزیدند ، و نشانه ای از ترس و نومیدی در حرکاتشان خوانده میشد .

کاستسکی با خود اندیشید :

« - حقایقی که باید فاش کند... چه احمقانه فکر میکنم.... غیر ممکن است او دختر پاکی است... اما نتوانست باین اندیشه ی غلط ادامه دهد . چه ، بوضوح جریان را روشن دید... دخترک ادامه داد :

- ۰۰۰ آیا میشود بتو گفت ، آن مرد که بود ؟ ۰۰۰ او همین تزار . بلی همین اعلیحضرت .

شعله ای از خشم در دل کاساتسکی درخشید . اما با خونسردی گفت :

- همه ی ما اعلیحضرت را دوست داریم . ۰۰۰ گویا موقعی که تو بمدرسه میرفتی ... تصور میکنم که همان ایام .

- نه ! من مدرسه نمیرفتم ... آن يك حماقت بود ... يك نادانی محض ... اما حالا دیگر همه چیز تمام شده ... حالا باید بتو بگویم .
- بگو . چه چیز را باید بگوئی ؟ ..

- آه خدای من ! مشکلترین کارها بود ... آسان نبود ... و با دست ها ،
چهره اش را پوشانید .

خشم شدیدتری در دل کاساتسکی شعله کشید :

- چه ؟ تو خودت را در اختیارش گذاشتی ؟ ..

دختر ك همچنان سكوت کرده بود .

- منظور ت اینست که تو معشوقه اش بوده ای ؟
باز هم سکوت .

این بار ، آتشی از خشم و غلیان دلش را بر کرد . از جا جهید ، و
بر ابروی ایستاد . چهره اش پریده رنگ شده بود و لبانش میلرزیدند .
نمیتوانست حرف بزند . با خود فکر میکرد :

» - چگونه با محبت تزار نیکلای پاولوویچ ، خود را
فربه ادم ؟ «

دختر ك فریاد زد :

– آه خدای بزرگ ... چه کرده‌ام ؟ ... سپس با اندوهی شدیدتر ادامه داد :

– بمن دست نزن . بمن دست نزن آه خداوند، چقدر مرا رنج می‌دهید...

کاساتسکی با عجله و انقلابی که درونش رامیسوزاند ، بطرف خانه رفت. در سالن بزرگی که اطرافش قاب‌های گرانبها آویخته بودند با مادرش روبه‌رو شد :

– چه خبر است ؟ چه شده شاهزاده‌ی من ؟ فکر می‌کنم

همینکه به چشمانش نگاه کرد، حرفش را ناتمام گذاشت. لحظه‌ای ایستاد ، و رنگش بشدت پرید . کاساتسکی مشتش را به‌پوا بلند کرد ، تا فرود آورد، و در همان حال فریاد کرد:

– تو همه چیز را میدانستی؟ همه چیز را . و میخواستی از من بجای سپرافاده کنی! اگر تو انسان ... اگر تو مرده بودی ... اما حرفش را ناتمام گذاشت ، مشتش را باز کرد و با عصبانیت از خانه خارج شد .

با خود اندیشید:

«اورا خواهم کشت ... اما چگونه؟ من اورا ، این تزار پاولوویچ را دوست دارم... نه غیر ممکن است»

... صبح آن روز، استعفا نامه‌ای تنظیم ، و تقدیم کرد . تصمیم داشت پایتخت را ترک کند ، و برای آنکه از مردم دور بماند ، خود را بپیماری زده به بیلاق مسافرت کرد . سراسر تابستان را در مزرعه‌ای

که از مرحوم پدرش ارث برده بود گذرانند، و بیشتر اوقات خود را صرف ترتیب کارهای مزرعه نمود .

تابستان تمام شد ، و او ، بجای باز گشت به سن پترزبورگ ، مستقیماً به بیك صومعه رفت . می دانست که يك دیر ، جای امن و راحتی برای وی خواهد بود .

مادرش در پایان نامه ای نوشته بود :

« عزیزم بهتر نیست از این تصمیم منصرف شوی و بکارهای سابق باز گردی ؟ »

ولی او در پاسخ نوشت :

« نه ! اینك ندای خدا را میشنوم . و امر خدا قبل از هر کاری باید اجرا شود . »

... اما مادروی ، که يك زن مادی و کم سواد بود ، چیزی از این مغوله نفهمید . تنها « واروارا » خواهر کوچکش بود ، که مقصد برادر را درك و فهم نمود ، و در دل گفت :

« حق باتست برادر . »

و همانطور که واروارا حدس زد ، اینك او يك رهبان كامل عیار شده بود . و در دیر عده ای بودند ، که سعی داشتند خود را بر تر از وی نشان دهند ، و او نیز همیشه میکوشید ، تا این کوشش آنان را خنثی بگذارد . بهمه چیزهائی که دیگران مهم میدانستند ، اهانت مینمود ، و بیشتر اوقات دوران سر بازی را برخ دیگران میکشید .

او ، در کلیسا خورشیدی بود که از بلندی ها طلوع می کرد ، و همه ی ثروتمندانی را که روزی بزند گیشان غبطه میخورد ، بسیار

كوجك و ناچيز ميديد . اما نه تنها اين حقايق را احساس مي نمود ،
 بلکه همانطور که خواهرش حدس زده بود ، کوشش او برای اول
 شدن ، در همه جا ادامه داشت . اما اين خواهر كوچك نمي توانست بفهمد
 علت اصلی اين انزوا و گوشه گیری چه بوده است ؟ حقيقت محض
 اين بود که وجود اصرار مذهبي ، سرخوردگی و نوميدي از عشق ماری ،
 سبب اصلی اين دوری از مردم و اجتماع بود . مردمی که ندانسته ،
 نجوایمانند در باب او و نامزدش حرف ميزدند ، و بدون درك احساس او ،
 ظالمانه محکومش می کردند .

و بهمين جهت ناچار شد ، بخدا ، که همیشه دوستش داشته
 است ، پناهنده شود ، و همهی چیزهای دیگر ، حتی کفّس ماری کوروت
 کووارا نيز فراموش نمايد .



III

کاساتسکی، برای مسابقه‌ی « پکرو Pokrou » به خانقاه رفت ...

رئیس این دیر مردی پاك و شریف بود. از طلاب مخصوص خانقاه و مسئول نامه‌های مربوط بآن بود. با قدرت کمی که در نویسندگی داشت رهبانیت را پیشه ساخته بود و از «والاشیا»ی Walachia بزرگ پیروی می کرد. وی مردی بود، که هیچوقت معلم و راهنمایی برای خود نمی شناخت، آری وی مرید « پایسی ولیشکووسکی Payesy-velishkoweski » نیز بود، و در بیشتر گفتارش از وی یاد می نمود.

• کاساتسکی، با آنهمه غروری که داشت، باستادی وی اعتراف کرد. • چه، خارج از ریاستی که داشت سبب دخول وی به خانقاه نیز، همین رهبان خوش قلب شده بود، و گذشته از اینها سرمشقهای می-گرفت، که یکی از آنها قناعت بود.

حالاً دیگر کاساتسکی، خیلی چیزهای مفید - برای خوب بودن - را فرا گرفته بود. مثل همیشه، کوشا و ساعی بود، و مانند گذشته، افکارش را در کارهایش نفوذ میداد و بدون آنکه از کلیسا بترسد، بدان احترام می گذاشت. • و مانند دوران دانشکده - دورانی که بسیار دوست میداشت و در جمع خاطراتش محل محفوظی داشت و نه تنها پاك

دانشجوی جدی و بیگناه بود ، بلکه بیش از آنچه باید وظیفه اش را انجام میداد ، و آن را بزرگتر از آنچه دیگران تصور مینمودند ، بسادگی بگردن میگرفت . اینك هم مانند يك راهب پیر ، در جستجوی فضائل معنوی بود ، و پیوسته میکوشید ، تا انسانی با خدا ، پرهیزکار ، حلیم ، شریف و خالص از نیات زشت باشد .

••• و نه تنها این کوشش را در عمل داشت ، بلکه اندیشه رانیز ، بفرمانبرداری از قوانین خدای بزرگ عادت داده بود . در اینجا بود که قیاس بوجود می آورد ، قیاسی بین زندگی گذشته و حال . و بخوبی درمییافت که در اینجا ، درین دیر کهن ، زندگی با تقوی و پاک بسیار آسانتر از زمانی است ، که با آن لباسهای براق و خیره کننده در مجامع حاضر میشد . اینك می توانست خواهشهای خود را - در زمان نظام - با آنچه در اختیار داشت ، وفق دهد ، و با زندگی رهبانیت هماهنگ سازد . گرچه درین جا نیز او را بخاطر غرور باطنی و عالی بودن طبع ، چندان نمی پسندیدند و دوست نمیداشتند ، و گاه و بیگاه در راهنمایی وی ، به پیروی از هوای نفس ، تشویق می نمودند ، باز هم بخاطر اطاعتی که از فرامین خالق می نمود ، این جراحات را التیام می بخشید .

با خود می اندیشید :

« این علت تنها برای من ایجاد نشده ، در کلیسا چون من بسیارند ••• باید این وظیفه را بر دوش خود - تا آنجا که امکان پذیر است - حمل نمایم •• »

او ، جز آنچه رفت ، وظایف دیگری نیز داشت . هر چه ممکن بود انجام میداد : نگهبانی ، از باقیمانده ی راهبانان دیر نشین ، همراهی

با دسته‌ی «کر» کلیسا، و آوازخواندن با آنها، نگهداری حسب دفتر کل مهمانخانه‌ی دیر، باضافه پیش آمده‌های جدیدی که هرگز نمیشود پیش‌بینی کرد. باوجود همه‌ی این مشکلات هر گزاطاعت از خدارا فراموش نمیکرد، و پیوسته در اندیشه‌ی آن بود.

او میکوشید تا با این فرمانبرداری ممتد و مداوم، خود را بیش از حد معمول رنج‌دیده و ستم کشیده سازد، تا بلکه وسیله‌ی آسوده‌ای برای رفت و آمد زوار دیر گردد، و نیز با این روش تاثیرش بر ادری و رهبانیت را برای کسانی که دیر را يك میهمانخانه‌ی متروک میدانستند، تشدید نماید.

در دیر، سبب دلشادی وی، چیزهای كوچك و بی‌ارزش بودند: گلپای رنگارنگی که در حاشیه‌ی چمن‌های سبز روئیده بود. آب بیرنگی که از زیر درختان عبور میکرد و زمزمه کنان با ستخر میریخت. یا کبوترانی که بیشتر در زیر شیروانی زندگی میکردند ۰۰۰ اینها سبب سرگرمی وی میگرددند، و برای مدتی، نوعی شادی آغشته با خمودگی ناشی از دیرنشینی، بدانش سرازیر می‌ساختند. و همین آرامش روح بود که سبب دلشادی و رضایت وی میگردد.

گاه، همانطور که در لباس سیاه رنگ رهبانیت، روی سنك فرش، از میان چمن‌های مزین به گل، عبور می نمود، با خود می‌اندیشید که:

«۰۰۰ انسان در تشخیص همه چیز اشتباه میکند، من در گذشته اشتباهات زیادی کردم. اما بطور حتم و یقین اینك در اشتباه نیستم ۰۰۰»
چند لحظه، اندیشه‌اش را، به کبوترانی که روی لبه‌ی کاشی شده حوض

جمع بودند، متوجه میگرد، و باز بفکر میپرداخت:

«... نمیدانم، که آیا واقعا بشنیدن این اواهر، و خواندن آنها در انجیل مقدس محتاجم یا نه. اما میدانم که همه آنها ضروری و لازم هستند. و همین علم به ضرورت و لزوم آنهاست، که مرا بکلیسا علاقمند نموده است.»

بهمانگونه که انواع خوراکیها، سبزیجات و میوهها برای بقای حیات مورد احتیاج و نیازند، «استارت * Start» ها نیز باو گفته بودند، که یلثروح نیز احتیاجاتی دارد، که بایستی برآورد. گفته بودند که: این است غذای روحانیت: عبادت کلیسا و روحانیت زندگی. و هم او بود، که با ایمان کامل، خدمت کلیسا را - گر چه گاهی بنظرش مشکل و طاقت فرسا می آمد - پذیرفته و کردن نهاده بود.

در لباس روحانیت احساسات گوناگونی - مغایر با آنچه در گذشته داشت - بوی روی آورده بودند. بطور انکارناپذیری، متواضع و خاشع شده بود، و در این کار لذتی وصف ناپذیر می یافت. بدون آنکه احتیاجی پرسش داشته باشد، همه وظایف را بعهده می گرفت، و با شادمانی و حقانیت کامل، انجام میداد.

همه فرامین کلیسا را، توسط «استارت» ها فرامی گرفت و نه تنها اعتراضی نداشت، بلکه با تواضع و فروتنی تمام، در راه رسیدن بهمه فضائل عیسویت میکوشید. در نخستین روزهای ورودش بکلیسا، همه ی وظائف را جز تواضع و فروتنی پذیرفته بود. اما کمی پس از ملبس شدن بلباس رهبانیت،

* یکی از طبقات روحانی آتزانو.

درفروتنی و افتادگی، چنان وجد و انبساطی یافت، که گوئی بار مهمی گناهانش را سبک میکرد و این اندیشه در باب دستورات «استارت» بود، که حرص و شهوت نمیتوانستند بر قلب او غالب شوند.

... کاساتسکی آزاد بود، و از اندیشه این آزادی شادمانی ها میکرد. در دل میگفت:

«بهر حال فعلا چنین شده. و من از ارتش بدیر آمدم» ... اما همیشه يك فكر آزارش میداد: اندیشه در باب نامزدش کنتس ماری کوروت کووا و درك گناه روشنی که انجام داده بود. بی اختیار، بدون آنکه توجهی با طرف آرام خود داشته باشد، صدا می کرد:

«ماری؟! کنتس ماری?!»

آری او را، نامزد بلندمرتبه اش را، که اینك شوهر کرده، و نمونه يك زن، و بالاتر از آن، يك مادر کامل شده، و شوهرش الیانسکی «Eliansky» صاحب ثروت و پست حساسی در دستگاه دربار بود.

پس در چنین وضعی، ماری يك زن خوب، آبرو مند و نام از گذشته ی گناه آلود خود گردیده بود. و البته يك زن پشیمان، هرگز گناه انجام شده اش را تکرار نخواهد کرد.

بهترین دقایق روز را، در این افکار بود، زیر آفتاب، روی نیمکت کنار استخر می نشست، و در خاطرات گذشته اش غرق می گردید. این افکار دلشادش میکردند، و بایاد آوری آنها، هیچگونه وسوسه و تحریکی احساس نمینمود. اما این اندیشه ها، بیش از لحظه ای، در مغزش باقی نمی ماندند. وقتی هاله مانند از خاطرش میگریختند، زندگی را تیره،

پژمرده و اندوهبارتر احساس میکرد. وقتی آنها را گم مینمود و از یاد آوری‌شان عاجز میشد، واقعا ایمان خود را نسبت به آن زندگی خانع و آرام، از دست می‌داد، و باز هم در جستجوی اندیشه‌ی کفتمس ماری بود!

وقتی درین اندیشه در اندیشه یافتن اندیشه ماری غرق بود، میل بترقی، هوس ثروت، و باز دیدن دربار نیکلای پاولوویچ، در وی زنده میشد، و دوباره عود میکرد و با این افکار، نزدیک بگمراه شدن میگردد. ولی ترس او از توبه شکستن، و اختیار قلبی زندگی روحانی، سبب نجات وی از این گمراهی و ظلال می‌گردید و دوباره مطیع «استارت» میشد.

در این هنگام، احساس می‌کرد که وقت نماز رسیده. با خود میگفت:

«باید بطرف خدا رفت»، و از جای بر میخاست.

رو بهمرفته بیشتر اوقاتش را عبادت بدرگاه خدا اشغال مینمود و از اینکار خشنود بود. مانند همیشه بزمین میافتاد، نماز میخواند، و مطیع و حقیر میشد. احتیاج او باین کار، بیش از هر وقت دیگر، هنگامی بوجود می‌آمد، که لحظه‌ای پیش، از اندیشه در باب کفتمس ماری فراغت یافته بود. اما این احتیاج، يك لازمه‌ی جسمی برای او بود و هیچگونه احساس روحانی در آن وجود نداشت. او میخواست با اینکار هر چه بیشتر حتی يك یا دو روز از عمر خود را بگذراند، تا بالاخره توفیقی حاصل کند. لیکن تا دو روز بعدنیز يك موقعیت بحرانی پیش آمده بود:

وقتی خود را در اختیار دیگری میدید، در اختیار قدرت و خدائی

دیگری، باخود میگفت:

«من بخوبی از عهده و وظایف خود برمی آیم» و پس از آن، شروع بانجام آن کارهای وظیفه مانند مینمود. بدون آن که لازم باشد، آب پاش را پر میکرد، و بگلها میپرداخت. آنهارا از خاک و گل پاک مینمود. مدتی در ضمن اینکار میاندیشید، و بعد دوباره شروع میکرد.

اما بیشتر دستورات وی، توسط «استارت» صادر می شد. و او بی آنکه تعمیدی برای انجام آنها داده باشد، همگی را بدون رعایت نوبت انجام میداد!

زندگی کاستسکی، چه از نظر معنوی خودش، و چه از دید پدرانهای «استارت» بسیار منظم بود. و این نظم و شکوه، سرچشمه يك آسایش روحانی گردیده بود. کاستسکی در دیر زندگی آسوده ی غم آلودی داشت. نخست تصمیم گرفته بود که برای مدت کمی در آنجا بماند، ولی پس از اینکه سه سال در آنجا باقی ماند، مانند راهبی که اینك يك کشیش مشهور باشد لقب «سرگیوس Sergius» بوی اعطا گردید.

این از بهترین و لذت بخش ترین دقایقی بود که در کلیسا میگذراند. از آن پس در مجامع بزرگ مذهبی شرکت مینمود و بدین وسیله دوستان و مشاورین دانشمندی بدست میآورد. بهمین جهت بود که اندك اندك شهرت کامل یافت و معروف خاص و عام گردید.

از تشریفات بیزار بود و در برابر آنها روح خود را در نوعی اضطراب و دلهره ی هرگز ندیده محصور مییافت. بخصوص در مراسمی که رهبانان عشایر نشین در دیر او ترتیب میدادند احساسات و هیجانات خود را بکلی گم میکرد و از یاد میبرد، اما کم کم بخود میآمد و آنچه را در

وجود خود گم کرده بود باز مییافت و در کنترل اعصاب خود موفق میشد. لیکن این باز یافتن احساسات مفقود، سبب تضعیف وجد و سرور باطنی وی میگردد و اندکی اندوهگین میشد. اما این نیز از عادات مختصه اوشده بود.

در تمام هفت سالی که سر گیوس در دیر عزیز خود باقی مانده بود پیوسته در باطن و دل خود نوعی شادمانی و سرور حقیقی احساس مینمود و این نشانه‌ی آسایش وجدان او بود. اینک دیگر در کارش استاد شده و تعداد زیادی شاگرد و طلبه داشت، که بدانها چیز هائی میآموخت و آنها را استاد خود میدانستند. جز اینها هیچ چیز سبب دلگرمی و مشغولیت او نبود.

او در برابر صفحه‌ای قرار گرفته بود که نمیدانست از کدام نقطه‌ی بی تفاوت آن شروع کند؛ و همین صفحه سفید و بی نشان و علامت بود که روز بروز بزرگتر و بی نشان تر میگردد.

مدتی پیش بود که «سر گیوس» نخست خبر مرگ مادرش و پس از ازدواج پر طمطراق و مفصل «کنتس ماری» را شنید. اما از آنجا که روح او اینک بتزکیه‌ی کامل نزدیک شده بود، تنها بفکر کردن در آن موارد اکتفا مینمود. گرچه این اندیشه‌ها او را برای مدتی کمتر از یک ساعت بسوی زندگی مادی سوق میداد، لیکن بزودی بر خود چیره میشد و بحالت نخستین باز میگشت.

وقتی سال چهارم رهبانیت او با تمام رسید «اسقف»، یکی از طرفداران وی شد، و مدتی پس از آن «استارت» بوی گفته بود که: «سر گیوس! گویا میخواهند برای شغل مهمتری انتخابت کنند»

ولی این بخلاف میل و باطن وی بود. چه يك رهبان هرگز جاء طلب نیست و آنکه جاء طلب است رهبان نیست. این او بود که نمیخواست جاء طلب باشد و اندیشه جاء طلبی سایر رهبانان، سبب تنفر شدید وی، از آنها میگردد.

مدتی نگذشت که ویرای یکی از شهرهای نزدیک مرکز فرستادند و بسمت «رهبان رسمی» ارتقاء شغل یافت. گرچه آن شهر بامحل حکومت استارت فاصله زیادی نداشت، اما سر کیوس بزودی رابطه خود را با او قطع نمود. زیرا میخواست بتنهائی و با اتکاء بافکار جدید خود پست تازه اش را اداره کند. و نیز قلبا دلشاد بود که پست جدیدش، آن هم در حوالی مرکز بسیار حساس و مهم محسوب میگردد.

هرچند که سر کیوس از ابتدای رهبانیت و ورود بدیر دچار افکار وسوسه آمیز بسیاری گردیده بود، لیکن ازین پس این افکار بصورت خشن تر و معین تر، بوی حمله ور شدند و شروع به ترسانیدن وی نمودند.

... و درست هنگامی صورت خاص این وسوسه ها هویدا میشد که بانوی زیبائی با وقار اشرافیت، بسراغش رفت و از او خواست که باوی ملاقات کند. سر کیوس اینک قیافه ای خشن و عبوس یافته بود و بهمین جهت نمیخواست این خواهش را بپذیرد. زیرا يك رهبان که اصولا تارك دنیا محسوب میشود نباید جز خدا و متعلقات معنوی آن، اندیشه ای در سر پیروراند. اما از طرفی نیز بیم داشت که مورد بی مهری این بانوی اشرافی و متنفذ قرار گیرد و بیش از آن نتواند در آن جا باقی بماند.

درین باره بسیار اندیشید و عاقبت درحالی که قدم زنان بطرف در
ورودی میرفت باخود گفت:

« به «استارت» خواهم نوشت... این بهترین راهست.»
... و پس از آن، یکی از «برادران دینی» را احضار نمود و از
اوخواست، تا مواظب اوضاع باشد، و بخاطر مراقبت او، از دیر
خارج نشود.

این نخستین اتفاق مهمی بود، که دو سال پس از دریافت مأموریت
جدیدش افتاد. درحالی که دیگر بنام «باباسر گیوس» مشهور شده
بود، و بیشتر کودکان، وقتی در کوچه و خیابان باو میرسیدند، خنده
کفان باو میگفتند:

— سر گیوس سلام علیکم؟

اتفاق مذکور چنین افتاد: یکشب، وقتی «ناهید» در آسمان می
درخشید، عده ای از مشتاقان دیدار و ملاقات «سر گیوس» در صحن کلیسا
ایستاده، منتظر ورود او بودند.

باباسر گیوس، با آرامش ظاهری و همیشگی بطرفشان رفت، از
آنها گذشت، و در جای معمولی خود جلوی محراب ایستاد.

درینگونه مواقع، نوعی تلاش باطنی و شاید حالتی شبیه استغاثه
و تمنای باطنی، در وی ایجاد میشد، بخصوص اگر در يك کلیسای بزرگ
و در برابر مؤمنان بیشماری قرار میگرفت. گاهی تلاش و تقلا، در وی
چنان هیجانی می انگیزخت، که سبب تعجب و استغهام ملاقات کنندگان
وی میگردد، و برخی از آن خانواده های اشرافی و ثروتمند که
برای دیدن وی می آمدند، بخصوص خانم های زیبا و جوان - که او

میکوشید هرگز در فکرشان نباشد - در این باب از وی
سئوالاتی میکردند .

در اغلب اوقات، که برخی از مردم معمولی نیز، برای دیدن وی
اجتماع میکردند ، چنان جمعیتی بوجود میآمد، که او نمیتوانست
عده حضار را تخمین بزند ، و بهمین جهت متوجه آمدوشد کسی نمیشد..
و نمیدید که چگونه «مردم معمولی» برای دیدن «اشرافیان» بر اهر و
های دیگر هجوم میکردند... در اینجا بود، که اکثر زنها - بخصوص
ثروتمندان و اشرافیان- سر کیوس را بیک دیگر نشان میدادند و در باب
وی بحث مینمودند.

در صحن کلیسا ، بیشتر مردم سعی میکردند ، تا با حرکات
زاهد مآبانهای خود ، دیگر مردم را اغفال نمایند یا تا سرحد امکان ،
در باب خود باشتباه بیندازند. درین موقع چیزی دیده نمیشد و نوری
وجود نداشت ، جز شعله‌ی شمعهای فروزان مقابل شمایل عیسی و
رهبانانی که مشغول خدمت ببندگان خدا بودند. و نیز صدائی بگوش
نمیرسید ، جز طنین دعائی که رهبانان میخواندند.

درین جا ، سر کیوس يك راهب بود و طلاب شاگرد او ، بوی
احترام میگذاشتند ، بطوریکه بدون اجازه او، هیچ وظیفه‌ای وجود
نداشت، و کسی کاری انجام نمیداد . همه‌ی دعاگویان عیسی مسیح ، در
برابری-منتظر فرمان- ایستاده بودند و هر کدام بفرخور دستوری که
داشتند ، در محل‌های معین خود کارها را باتمام میرساندند. و اوباتقلای
شدیدی که در درون داشت ، و هیجان قلبی خود ، آرام و فروتن
از میان آن ها می گذشت ، بدون آنکه کسی چیزی از این التهاب

درونی درك نماید .

وقتی « نیکودیم Nikodim » بطرفش آمد ، بابا سر گیوس
باخود گفت :

« باز شیطان پیدا شد! »

این بابا « نیکودیم » یکی از منابع مهمی محسوب میگردید، که
سر گیوس را دچار وسوسه های زشت اخلاقی مینمود. و او کسی بود ، که
هیچگاه کاری انجام نمیداد ، ولی سعی میکرد ، تا مورد توجه اشرافیان
و متعلقان بدربار قرار گیرد . نیکودیم بعبادت همیشگی خود ، با
تعظیمی - که گاهی بعد افراط کمرش را تا میکرد - جلوی بابا
سر گیوس سبزشد .

البته عده ای از اشرافیان بودند که باین نیکودیم متملق ، احترام
زیادی میکردند و شاید مایل بودند که مورد احترام سر گیوس نیز
قرار گیرند ، اما سر گیوس ، با علم باینکه اشرافیان آن شهر میل شدیدی
بگرویدن اوبه نیکودیم دارند ، اخلافش را تعدیل کرد ، و سرش را در
کلاه لباده اش پوشانید و از میان جمعیت گذشت .

اخلاق فطری استپان کاساتسکی - که اینك چنین شخصی بمعنی
قبیلمی وجود نداشت - از دست رفته بود . اینك دیگر در جلب توجه
مردم - با لباس های رنگا رنگ ، شمشیر مطالو موهای براق و زیبا -
كوششی نمیکرد .

گاه و بیگاه وقتی از میان انبوه زنان میگذشت می شنید :

1 * « - Lise Regardez á drocde,c'estlui »

- نگاه کن لیزا ! سمت راست ... اوست.

وبازصدای زنی شنیده میشد:

2 * « - Ou,ou?Il n'est pas tellement bean »

- کجا؟ کجا؟ او زیاد هم زیبا نیست.

او بخوبی آنچه را که درباره او می گفتند و خود نیز اطلاع کامل داشت با خود تکرار کرد و آنقدر ادامه داد، که ناچار برای تکرار آن ها ، محتاج به تلاش و کوشش روحی شدیدی گردید ، سپس از در شمالی وارد تالار شد. در راه با خود گفت:

« مرا بسوی وسوسه های خود مکشانید » سرش را به علامت تعظیم پائین انداخته بود و در حرکت چشمهایش تحمل و بردباری او خوانده میشد.

از میان جمعیت گذشت و در برابر شمایل مسیح تا زانو خم شد. این عادت همیشگی او بود و اینك جزئی از فطرت وی قرار گرفته بود. بعد سرش را بلند کرد و تنها در نگاه های ظاهر آ آرام حضار و بخصوص بزرگتر ها نگاهی مستقیم انداخت.

او از همانجا بدون آنکه بطرفه جسمه مسیح نگاه کند، تلو لوی آن را از گوشه چشم خود میدید، در حالی که هنگام ورود از چنین درخششی غافل بود .

بزرگان عموما در کنار دیوار ایستاده بودند و او بازوان کوتاهش

۲۰۱- در متن لاتین نیز عین جملات روسی و ترجمه فرانسه آن

نوشته شده است:

راروی شکم چاق و گوش آلودش انداخته و با انگشتان خود میلیله دوزی حاشیه لباس رسمیش را بپازی گرفته بود.

بابا سرگیوس بایکی از ارتشیان عالیرتبه که لباس رسمی با حاشیه و یراق های طلا بتن داشت ، با خنده ای گیرنده بصحبت پرداخت . مسیر گفتگوی آنها در همه جا سیر می کرد و ژنرال ارتش کاملاً عجلولانه و درهم و برهم حرف میزد.

بابا سرگیوس در نگاه و حرکات این مرد خیره شد . با خود گفت :

«او یکروز فرمانده هنگی بود که استپان کلاستسکی در آن خدمت میکرد و حالا یکی از ارتشیان بزرگ است»

او درست اندیشیده بود این مرد یکروز فرمانده هنگ کلاستسکی بود و بابا سرگیوس کاملاً او را شناخت. بنا بر این بطرف چهره قرمز و چاق ژنرال خم شد ، در زیر تاج رهبانیتش سرب میمو و درخشانش هویدا بود و این مزیت - بخاطر رهبانیت - او را راضی و دلشاد مینمود . با خود اندیشید:

« فکر نمیکنم مرا شناخته باشد » اما اشتباه میکرد . زیرا قبل از اینکه این اندیشه خام او را ترك گوید ، ژنرال بخاطر اقناع حس کنجکاوی خرد بدنبالش فرستاد . وقتی دعوت او را شنید موافقت کرد و بیک اطاق پشت کلیسا - آنجا که ژنرال منتظر بود - رفت .

وقتی وارد شد در خود اشتیاق زیادی برای دیدن ژنرال فرمانده سابق کلاستسکی دید: مستقیماً در نگاهش خیره شد و یکبار دیگر حقیقت کشف خود را دریافت. ژنرال در حالی که سیگار برگی میان

لبه‌داشت دست او را گرفت:

— از اینکه ترا در لباس فرشتگان می‌بینم خوشحالم امیدوارم دوست
و همکار سابق خود را فراموش نکرده باشی.

در چهره سرگیوس تبسمی نقش بست. این خنده عمیق نشانه
عمق افکار و بازگشت احساساتش بود. ریش خاکستریش از هم
گشوده شد و روشنائی افکارشادیبخش گذشته در پیشانی پهن و درخشانش
پدیدار گردید.

در برهه ژنرال نیز درخشندگی آشکاری دیده شد. زیرا به‌مراه
سخنان بابا سرگیوس بوی شراب انگور و دود سیگاری — که لای
انگشت داشت — در اطاق انتشار یافت. ولی این چیزها برای راهبی چون
سرگیوس بسیار زیاد بودند.

سرگیوس در برابر ژنرال تعظیم کوچکی کرد و گفت:

— از اینکه بمن احترام گذاشتید و دنبال فرستادید، خیلی
خوشحال و ممنونم.

ژنرال در نگاهش خیره ماند و اندکی خوشحالی خشونت‌آمیز
خود را از دست داد:

— برای چه؟

— برای دیدن ژنرال.

لبانش همچنان میلرزیدند و اندک اندک خونسردی خود را از
دست میداد:

— بخاطر احترامی که بمن می‌گذارید.

در حالیکه لبانش همچنان میلرزیدند ادامه داد:

من دنیا را بخاطر وسوسه های شیطانی آن ترك كردم، ولی حالا پس از سالهای بسیاری که در دیر زندگی کرده ام شما را دوباره بسوی وسوسه های مادی می کشانید. آنهم در اینجا، اینجا، در خانه خدا.

عالیجناب، ژنرال هنگ کلاستسکی با عصبانیت ابروان کوتاه خود را در هم کشید و فریاد کرد:
- خوب! پس برو، برو.

روز بعد باباسرگیوس از حضرت اشرف معذرت خواست و تنها خود او بود که میدانست این عذر خواهی بخاطر فرمان دین بوده است، نه ترس و جبنی که ممکن است هر راهب معمولی از ژنرالی چون او در دل داشته باشد.

اما با وجود این، یکشب پس از این ماجرا، وقتی نمازش تمام شد، تصمیم گرفت که از این رهبانیت چندین ساله دست بشوید. پس با خود گفت:

« به استارت خواهم نوشت وبا التماس واستغاثه از وی خواهم خواست تا مرا عفو بدارد و از این کار معزول سازد، همچنان که او راهب بزرگی است من گناهکار مغروری هستم»

بهر حال نامه ای به «استارت» نوشت، و در آن صریحاً معترف شد، که لیاقت رهبانیت آنهم در شهری چون آنجا را ندارد.

بی لیاقتی با وسوسه اش می جنگید. يك شورش و انقلاب باطنی بود و سبب رنج او میگردید. بار دیگر با خود گفت:

« آری: من گناهکار مغروری هستم»

باری جواب نامه اش توسط پست رسید. «استارت» پدر روحانی -
 در این نامه خیلی چیزها، از جمله نوشته بود که : وحشتش در غرورش
 غرق شده است . و این جمله سر گیوس را آتش زد . استارت ادامه
 داده بود که : او برای خاطر خدا قانع و متواضع نشده و همه افتخارات
 رهبانیتش را نیز بیهوده و بلکه نادیده گرفته بود، زیرا عقیده داشت که این
 پیشرفت و ترقی اخیر نیز، برای خدا نبوده است.
 اما سر گیوس با همه بی احترامی های استارت، غرور خود را از دست
 نداد و با خود گفت :

«این منم که باید بگویم در این رامچه هنر نمائی بزرگی کرده ام»
 و باین جهت برای خود چیزی که سبب تحول زندگی اش بشود نمیخواست،
 و یقینا استارت نیز بعلمت همین افکار خصوصی بود ، که نمی توانست
 «بابا سر گیوس» را صاحب عقاید و رفتاری نظیر خود سازد. زیرا معتقد بود
 که او ، همه چیز خود را بخدا تسلیم کرده است و دیگر دلیلی ندارد ،
 که مانند حیوانات عجیب ، شروع بتظاهر کردن و خود نشان
 دادن نماید ...
 استارت نوشته بود :

« اگر تو بخاطر خدا رهبان شده بودی ، دست از پیشرفتهای
 مادی میکشیدی ... تو با جبار موفق خواهی شد، زیرا هنوز غرور و دنیوی
 در روح تو زنده است.

«فرزند! من در باب تو زیاد فکر کرده ام ، و بنا بمیل و ودیعه
 خداوندی ، بخاطر تو نیز نماز گذارده ام. مانند گذشته ات زندگی کن ،
 و برضای خالق راضی باش ... او یادم آمد . وقتی درباره تو فکر

میکردم خبر رسید ، که زاهد پاکباز «ایلاریون Illarion» دارفانی را وداع گفت و بصرای باقی شتافت. شاید ندانی در کجا؟ در همان گوشه‌ی زهد و تقوای خود. در جایی که بیش از هیجده سال بدون کمک دیگران زندگی کرد...

«تامبینو Tambino» ی عالی مقام ، هر چه تحقیق نمود ، نتوانست برادری را ، که در آرزوی رسیدن بمرتبۀ «ایلاریون» باشد ، بیابد درین وقت نامه تودردست من بود ، پس توقبل از من بدیر «تامبینو» نزد بابا «پای سی Paisi» برو. من برای تو خواهم نوشت که چه باید بکنی . در آنجا راجع بحجره «ایلاریون» سؤال کن و بدانجا برو ، و بکار خدا مشغول شو...»

«نه فکر کنی ، که میتوانی جای او را - آن زاهد مقدس را - بگیری. اما تو احتیاج داری ، که غرور سرکش و طاغی خود را ، در گوشه انزوا وزهد ، مطیع کنی ، و بزنجیر بکشی.»

«سعادت ترا از خداوند آرزو دارم»

سر گیوس ، در برابر راهنمایی و شاید دستور استارت ، خیلی زود مطیع شد و همه‌ی افکار من بوطبدنیا و مادیات را ، فراموش کرد. نامه‌ای برای عالی مقام (پای سی) نوشت ، و از او برای مسافرت خود بدیر تامبینو اجازه خواست. (پای سی) با خوشحالی پذیرفت ، و بابا سر گیوس نیز ، حجره اش را با تمام متعلقات آن ، در کلیسارها نمود و بگوشه عزلت خزید.

عالی مقام پایسی در دیر تامبینو يك فرمانروای مطلق بود ، و وقتی درس کلاس تجارت با او برویو شد ، با خوشروئی کامل و تواضعی

نظیر خود استارت، اورا پذیرفت ، و در حجره ایلا ریون جای داد. همان روز بایک برادر راهب دیگر - که اندامی نسبتا درشت داشت - در آن اطاقك شريك شد ولی بعد از عالیجناب خواست ، تا اورا تنها بگذارد. و اونیز چنین کرد.

اینکه حجره گفته میشود، يك غار كوچك خالی و سیاه رنگ ، در خارج از صخره بود ، و اینك جسدی جان ایلا ریون در خاکهای جلوی آن جای داشت.

پس از این مغاره، دخمه ای بود که میشد آن را اطاق گفت. در آن، يك میز كوچك، چند صندلی ، قفسه کتابها، مقداری سكه های قدیم - که بعضی از آنها را میشود عتیقه محسوب داشت - و در بیرون، پنجره ای بود که روزی یکبار ظرفهای غذا توسط راهبان دیر ، در آن جای میگرفت و پس از خالی شدن - توسط گوشه نشینی نظیر باباسر گیوس - آنها را میبردند و همه روز چنین کاری تکرار میشد .

کمی بالاتر از جائی که ایلا ریون دفن شده بود ، يك کاروانسرای تجارتی قرار داشت ، که گاهی برخی از مردم اطراف برای خرید و فروش بآن میآمدند.

... و بدین طریق، استپان کاساتسکی باباسر گیوس شد و پس از آن بگوشه انزوا پناه برد.

IV

شش سال از انزوای سرگیوس در شرووتید Shrovetide میگذشت. در این وقت عده‌ای از مردان و زنان خوشگذران و عیاش، برای فصل شراب و کلوچه‌آرد، گرد آمدند و خیال ملاقات با سرگیوس بسرشان زد. تاپس از آن، بکارهای ضروری - برای تأمین وسائل روز شراب و کلوچه - ادامه دهند.

این گروه را، يك قاضی داد گستری، يك مالك درجه اول، يك ثروتمند اداری و چهار زن تشکیل میداد، که زنهای بدین قرار بودند: یکی از آنها زن اداری ثروتمند و دیگری زن مالك درجه اول و دو نفر آخرین، خواهران شوهر نکرده آنها بودند. البته مردم در باب خواهر بزرگتر که زنی بیوه، زیبا و بسیار ثروتمند بود، حرفهای ناخوش آیند بسیاری میزدند و معتقد بودند که شهرت و ثروت او، از راههای نامشروع و خلاف عرف و اخلاق کسب گردیده است. او زنی بود، بسیار گوشه گیر و منزوی که شاید علت اصلی و راجیهای مردم در باب وی نیز همین انزوا و گوشه گیری بود.

آنشب، هوایی ملایم، و راهی هموار و صاف بود. این هیأت هفت نفری در چند ورستی شهر، با هم مذاکره می کردند. آنها درین بحث و گفتگو بودند که:

– آیا باید رفت یا بر گشت؟

ما کو فکینا Makovkina بازیبائی خود، در حالیکه باموهایش
بازی میکرده، پرسید:

– این جاده بکجامیرود؟

وقاضی که تنها انتظار ابراز لطفی از طرف ویرا داشت، با عجله خودش
را جلوی حرف او انداخت:

– ! ... به ... به تامبینو Tambino

و باز ما کو فکینا پرسید:

– چقدر راه میشود؟

– تق... تقریباً دوازده ورست*۱

– و از تامبینو بکجا میرود؟

– به ل . *۲ – دیر سابق

– آوه! آنجائی که باباسر گیوس زندگی میکنند؟ نه؟

وقاضی با اُلَع خاصی جواب داد:

– بله خانم من!

– آه، این سر گیوس همان (کاساتسکی) است؟ زاهد

خوشگل؟..

و باز قاضی گفت:

– بله درست است:

– خانمها! آقایان! بیائید و بدیدن این زاهد خوشگل برویم. و قبول

Versat. - ۱۵

*۲ – گویا نویسنده خواسته است که از افشای نام اصلی این دیر

خودداری نماید.

کنید که در تامبینویک استراحت و غذای حسابی نیز بدست خواهیم آورد.
 - فکر نمیکنم بتوانیم با انجام این کار ، امشب موفق به باز
 گشت بشویم .
 - آه نگران نباشید چه اهمیت دارد ؟ امشب رانزد کاستسکی
 خواهیم ماند .

- یک چیز دیگر : در آن دیر میهمانخانه ایست که زیاد هم
 بد نیست .

سپس بالبخندی افزود:

وقتی من در ماشین کاس Makhincase مشغول کار بودم در آن
 میهمانخانه زندگی میکردم. بنظر من جای خوبی است.
 - اتفاقا بنظر من عکس این است. اما با اینحال امشب رانزد کاستسکی
 خواهم بود.

- آه ! خیال میکنید ؟ اینکار برای قادر مطلقى نظیر شما نیز
 ممکن نیست !

- هوم: ممکن نیست؟ شرط می بندى؟

- بله . اگر شما امشب را با او گذراندید ، هر چه خواستید بشما
 خواهم داد .

« A, Discretion » -

- هر چه بخواهم ؟

- اگر برایم ممکن باشد !

- بسیار خوب. حالا اجازه بدهید راه بیفتیم.

۱۶- در متن فرانسه عین جمله روسی ذکر شده است.

وقتی تصمیم برای حرکت گرفته شد، راننده‌هایشان را از شراب سیر کردند و مقداری کلوچه آورد و شراب نیز برای خود بیرون گذاشتند.

خانم‌ها پالتوهای خز سفید که البته زیباییشان را بسیار می‌افزود - در بچه‌های تمیزی پیچیدند و در صندوق کالسکه قرار دادند:

در این موقع بین رانندگان - بخاطر کمی جو برای اسبها - بحثی در گرفته بود، اما یکی از آنها که جوان آرامی بود، بی‌باکانه از پهلوی بالا پرید و جای یکی دیگر را گرفت، شلاق را چرخانید و فریاد گوش خراشی سرداد: اسبها از جا کنده شدند و صدای جلینگ جلینگ زنگ‌هایشان بگوش رسید.

سورچی، شلاق را با طرف می‌چرخاند و اسبهای جوان، بخوبی و چابکی، بادهای بسته شده‌ی خود - که بگل‌وله‌ی رنگینی زینت شده بودند - سرایش تند را می‌پیموندند، این راه چنان بعمق نزدیک میشد، که گاه اسبها ناچار بودند، خود را عقب بکشند.

جوان سورچی - با سرناترسی که داشت - با خود می‌پنداشت که:

«این دهنه بازیچه ایست. هم برای من، و هم برای اسبها!»

در پشت سرش، آقای اداری، وقاضی چشم چران، مشغول تیر اندازی بودند، همسایه‌ی «ماکوفکینا» مشغول پیچ باو بود. اما او در حالی که لباسش را بجبهه اش می‌سائید با خود می‌اندیشید که:

«- آه. این زندگی همیشه همینطور است .. همیشه هم همینطور

بوده .. و من از این کار های همیشگی بیزارم .. هه! .. از صورت های سرخشان

بوی سیگار و شراب بمشام میرسد . همه‌ی آنها ، همیشه یک‌طور صحبت می‌کنند . درباره‌ی یک چیز .. و طرز فکرشان هم ، همیشه همین است ، که هست !. ظاهر گفتارشان متفاوتست ، اما در پس پرده‌ی افکارشان ، یک نوع احساس و درك قرار دارد .. همیشه یک راه در پیش دارند ، و تا پایان عمر - و وقتی که می‌میرند - نیز ، قدم از آن راه بیرون نمی‌گذارند .. ام .. اینهم شد زندگی ؟. از همه‌ی اینها - این مردها ، این زنهار - خسته شده‌ام . »

اندکی باطراف نگاه کرد ، و متوجه شد ، که مصاحب‌وی ، ساکت شده است .. و با فکر خود باز گشت :

« - چیزی که من بآن احتیاج کامل دارم ، اینست که باید بطرف او بر گردم . شکل او ، نام او در بالای همه‌ی آنها ، ماورای همه‌ی آنها قرار دارد . مثلاً ، خوب بگو !. مثلاً مردم ناحیه‌ی «Saratov ساراتف» ؛ چه جای خوبی بود . بخصوص وقتی کوچ می‌کردند .. آه .. مرك «Froze» .. راستی آن مردم ، چه تلاشی داشتند ؟. چرا آن همه تقلا می‌کردند ؟. زندگیشان ، از يك عمر بیشتر بود و از یکروز کمتر !. بدون آنکه بدانند چه می‌کنند ، زندگی می‌کردند .. راستی این زندگی‌ها ، با آن خواری و زبونی .. من تصور می‌کنم هر مردی برای من و خودش .. آه و لش کن .. حالا من يك زن قابل تحقیر هستم .. اما بهر حال زن خوبی هستم ؛ که هنوز فراموشش نکرده‌ام . آه ، راستی اینها میدانند که من درباره‌ی آن زاهد گوشه نشین چقدر متعجب هستم ؟. آیا واقعاً گذشته را ، بخاطر زهدی که در

پیش گرفته و بخاطر خدای خود ، ازدست داده است ؟ . »
شانه هایش را بالا انداخت ، لبخندی لبان زیبایش را ازهم گشود
واندیشید :

« .. نه ! این یکی غیر ممکن است .. من نباید مثل آنها فکر
کنم . اندیشه ی آنها ، درست مثل آن جوان دانشجوی دانشکده ی
افسریست .. پائیز پارسال .. آیا اوهم يك احمق واقعی ، يك نادان
فطری بود ؟ . »

... این جا افکارش را قطع نمود وباصدای بلند گفت :

- ایوان نیکلایه ویچ Ivan.nikolayevich

- در حضورتان هستم .

- اوچند سال دارد ؟

- کی ؟ .

- کاساتسکی .

- گویا بیش ازچهل سال داشته باشد .

- شنیده ام ، که ازهمه ی واردین پذیرائی نموده است .

- بله . ازهمه ی واردین . اسادرین مواقع ...

- گوش کن ! ایوان نیکلایه ویچ !

- بله . گوشم باشماست .

- این فالیجه ی زیرپاهایم را جمع کن .

نیکلایه ویچ مشغول جمع آوری آن شد :

- آه ! نه اینطور . هیچ مهارت ندارید . آنجارا آهان . محکمتر

بکشید .. خوب شد ... حال دیگر مجبور نیستی پاهایم را هم فشار
بدهی !

سرانجام بجنگلی که مغاره‌ی «بابا سرگیوس» در آن بود ،
رسیدند .

زنك ، از آن بیرون پرید ، و بدیگران گفت :
- شما بروید .

... وقاضی باولع خاصی پرسید :

- اما شما ؟ بهترست اینکار را نکنید .

زنی او عصبانی شد :

- این فقط بمن مربوطست ! . شما بروید .

سایرین ، ناچار او را تنها گذاشتند ، اما قاضی همچنان تا نزدیک
کوره راهی ، که دیگر کالسکه بدان نمیتوانست وارد شود . با او آمد .



V

هفتمین سالی بود، که «باباسرگیوس» خود را در آن قفس تنگ و تاریک، محبوس میکرد. اینک چهل و نه سال داشت و زنده گی مشقت باری را میگذراند.

در این مفارقه‌ی تاریک، نه تنها عبادت کردن مشکل بنظر میرسید، بلکه حالا دچار تلاش و تقلای هرگز ندیده‌ای نیز شده بود. «کساتسکی» سابق، هرگز نیدیشیده بود، که ممکن است در هنگام «رهبانیت» دچار افکار وحشت‌آوری شود. این افکار و بقول خود او، این شیاطین، فقط دو کلمه بودند:

«- شك و شهوت! .. و او هرگز باین چیزها نیندیشیده بود. تا یکی دو سال پیش، این دو با هم باو حمله می‌کردند، و او با قدرت کامل: آنها را از هم مجزا می‌کرد، و با هر کدام جداگانه می‌- جنگید. لیکن از مدتی پیش، تدریجاً هر دو بیک صورت درآمدند و آن صورت «شك» بود، که شهوت را تحت الشعاع قرار داده، اینك قوی‌تر از گذشته، سراغش آمده بود. - با خود فکرمی‌کرد:

«- آه خدای بزرگوار! این دیوهای تو بایمان انسان داخل میشوند. مثل خوره آن را می‌خورند و بنا بودی نزدیک میکنند. من شهوت را بخوبی درك می‌کنم... این دیو، «آنتونی» Antoni»

مقدس را نیز شکنجه میداد. زجر می‌داد، و مانند «آنتونی» بسیار بودند. اما با ایمان چه می‌کند؟ در صورتی که برای من، وقتی ایمان وجود نداشته باشد، تنها زمان وجود دارد: دقایق - ساعات. روز های دراز تابستان و شبهای سرد و سوزان زمستان.. من پس از سالهای بسیاری که عمر را در راه زهد و خداپرستی گذرانده‌ام، هنوز نمیدانم، که چرا این دنیا، این همه زیبایی و خوشی بوجود آمده؟ اگر این جهان گذرگاه گناه است، نباید ساخته میشد. آه، شاید دارد و سوسه‌ام می‌کند. اما این دیگر سوسه نیست؛ وقتی خوشیهای جهان، عموماً مرا ترك می‌کنند، آیا واقعاً جائی برای ارتکاب بگناه برای من آماده کرده است؟ اما این جا هیچ چیز بهیچ چیز نیست!

نه. این افکار روح مرا شمشیر و ناراحت میکنند. من از اندیشه‌ی این افکار نیز بیزارم. و چه تنفیری در خود احساس مینمایم.

... برآستی از خودش بیزار شد:

«آه. حیوان! حیوان کثیف! تو خودت را از پرهیزکاران دور میکنی».

... و بدخمه‌ی خود، بجائی که بصورت مجرای برای نماز خواندن ساخته بودند، بازگشت.... در اواسط نماز نیز در اندیشه‌ی این بود، که وی روح خود را از رهبانیت میگریزند. این فکر، چون مجسمه‌ای، در برابرش قرار میگرفت و او را عذاب میداد. اندکی مکث نمود، سرش را بعنوان تأثر تکانداد و با خود اندیشید:

«نه، این ممکن است. درست نیست! و حتماً هم ساختگی

وزاده‌ی وسوسه است. شاید بتوانم با این سلاح، دیگران و حتی خودم را قریب بدهم، اما خدارا نمیشود فریفت. « بعد، اخمها را درهم کشید، و با صدائی که دیگری هم - اگر وجود داشت - می شنید، گفت:

«... نه! من نه تنها کشیش نیستم، بلکه يك مضحك و مسخره‌ی پیرهستم!» جبهه‌ی سیاه رنگش را، از روی پاهای فر بهش پس زد، نگاهی بآنها افکند، و بعد آنرا رها کرد و بدولاوراست شدن. برای ادای فرایض نماز مشغول شد.

وقتی نمازش بانتهای نزديك شد، نگاهی از روی کمال میل و خواهش باطنی، بیستر انداخت:

«آیا این بستر، روزی تابوت من خواهد شد؟» و لبخندی بر لبانش نقش بست و ریشهای انبوهش باطراف پخش گردیدند. اما در همین هنگام بود، که وسوسه‌های شیطانی، باردیگر بسراغش آمدند:

«بلی! تنها يك بستر. و دیگر هیچ» و همچنان در گوشش طنین صدای رعه‌آور شیطان را شنید:

«... و دیگر هیچ، و دیگر هیچ.» بدنبال این صدا، خاطرات خوشی که از جوانی داشت، بمغزش حمله‌ور گردیدند. زن بیوه‌ی عربیانی را دید، باشانهای برهنه، سینه و پستانهای مرمرین، و گناهای که بسیار انجام داده بود.

همچنان کلمات را - بدون آنکه روی آنها فکر کند - از حفظ می‌خواند، و بیاد می‌آورد، که باقلب خود پیمانی بسته بود. پیمان بسته بود که درزندگی «همیشه» هدفی داشته باشد و بخوبی احساس

نمود، که این افکار از قلبش سرچشمه میگیرند. و لحظه‌ای بدون اندیشه ایستاد. سپس چندین بار باخود تکرار نمود:

« من میدانم، که بشك و كفر تو كمك میكنم.»

تمام افکار شك آلود، بمغزش هجوم کردند، و او مانند کسی که یکباره بسوی زوال و سقوط رود، خود را عقب کشید. دانست که در لب پرتگاه قرار گرفته، و کوچکترین تکان و هیجان، بقعر این دره ساقطش خواهد ساخت. وقتی باینجا رسید، باردیگر افکار مشوب و اضطراب انگیز در جای خود نشستند، و برای لحظه‌ای آرامش یافت...

... بعبادت ادامه داد، و خطاب بخدای بزرگ خود گفت:

« ای بزرگوار! ای بزرگ بزرگان! مرا حفظ کن. مرا بگیر. رهایم مکن که سقوط خواهم کرد! » اما هیجانش تجدید و تشدید گردید، کمی خوشحال شد. گوئی میدانست که خدا، خواهدش بخشید. پس، نمازش را باتمام رسانید، و بسمت تختخواب رفت، او برای که هرگز تصورش را هم نمیکرد، رفته بود. بستری بود باتشک نازکی از کاه، که در تمام آن چندین سال، از آن استفاده کرده بود. جبهاش را بالش وار، زیر سر گذاشت، و بخوابی عمیق فرو رفت.

در خواب، صدای زنگهای مداوم و مست کننده‌ی کاروانی را شنید، که هر لحظه نزدیکتر میشود... در حالتی شبیه باغماء قرار داشت. نمیدانست خوابست یا بیدار؟ و آنچه احساس میکند حقیقت است یا خیال؟ اما در همین هنگام بود، که صدای برخوردن چند انگشت را

بادرد خمه‌شنید. فکر میکرد که گوشه‌هایش نیز تحت فرمان ابلیس باو خیانت میکنند ... اما ضربات تکرار شدند باخود گفت :

« - کاملاً درست است . و گوشه‌هایم اشتباه نمیکنند . »

بطرف در رفت . در پشت آن ایستاد ، و صدای زمزمه‌ی زنی را شنید :

« - آه خدای بزرگ . چنین چیزی ممکن نیست ... اما چرا ... »
... در کتب مذهبی ، و شرح حال زاهدان بزرگ خوانده بود ، که گاهی شیطان بصورت زنی زیبا ، در زندگی مقدسین ظهور میکند ، و سبب وسوسه‌ی آنان میگردد :

« - درست است . صدای زنی است . آنهم چنین صاف و جذاب ! ».

اضطرابی شدید ، به‌همراه بیم و حقارت در خود یافت :

« - آه ! ... » و تف غلیظی بزمین انداخت .

« - نه . این خیالات ، برای همه‌ی مقدسین وجود داشته‌اند ! ».
بگوشه‌ی محراب خود خزید ، و لرزشی غیر ارادی در وجود خود احساس نمود . در برابر مجسمه‌ی مسیح تعظیمی نمود ، که سبب ریزش موها ، بر پیشانی‌ش شد . میان سرش طاس بود ، و درین وقت دیده‌میشد . باخود اندیشید :

« - هیچگاه فکر نمی‌کردم که روزی زاهد خواهم شد ! » و لبخندی بر لبانش نشست . درین وقت رطوبتی در هوای اطاق مانند جریان باد - انتشار یافت .

او مشغول خواندن سرودی شد که بابا « پیمین Pimen »

یادش داده بود. این سرود، بزاهد راه رسیدن بمطلوب، وغالب شدن
برافکار وسوسه آمیز را، یاد میداد.

ازجا برخاست. هنوز عصر بود وسوز زمستان در خارج از کلیسای
او- زوزه میکشید. پاهایش- با آنکه چاق بودند- بسختی بدنبالش
می آمدند.. وهمچنان بخواندن سرود «بابایمن» مشغول بود!

«ای خدای بزرگ!»

«مرا از شر این افکار محفوظ بدار»

«مگر شیطان مخلوق تو نیست؟». اما در همین همگام نیز، در
اندیشه صدابود. دلش میخواست آنرا بشنود، اما اینك جز صدای
چكیدن برف آبپائی كه از سقف نازك كلبه فرو میریختند شنیده نمیشد.
بدرب نزدیک شد، صدای برخورد هوای سرد را، باد رختان بی
برك و كسالت آور، شنید. سرمای شدید خارج را احساس نمود، اما
سكوتی محض در كلبه اش حكیم می كرد.

بدقت گوش فراداد. اما ناگهان لرزشی شدید، در مغز خود احساس
كرد: همان صدا، صاف و جذاب- واوا این جاذبه میترسید- بگوش
رسید. گوئی این صدا بكسی تعلق نداشت، گوئی از بینهایت سرچشمه
گرفته بود، و در بی انتهای افق محومی گردید. آری يك صدای زنانه-
جاذب و خرد كننده- می گفت:

- بگذار داخل شوم...

لحظه ای سكوت كرد، و دوباره شنیده شد:

- ترا بحق مسیح.

قلب زاهد فشرده شد ، و بدنبال آن سکوتی بی انتها - آنچنان که انسان منتظر می پندارد هرگز پایان نخواهد یافت - برروحش حاکم گردید. خلائی در مغزش ایجاد شده بود: بصدای بلند گفت:

«هیچ بعید نیست که مسیح قیام کند ، و دشمنانش شرمسار شوند !»

وزنی از پشت در - درحالی که لب بخنده گشوده بود - گفت :

«نه ؟ من دارای روح منقلب و شریر نیستم ... من روح شریر ندارم . زنی گناهکارم ، که راهی را گم کرده ام . بی اغراق راه دیگری ندارم ... آه که از سر ما بانجماد نزدیک شده ام ... از تو ... از تو جز پناه چیزی نمیخواهم . «بابا سر گیوس» صورتش را بشیشه چسباند ، و خواست تا خارج را ببیند ... نتوانست ، و دستها را اطراف چشمها حائل نمود : درختی را دید سرمازده ، در حال لرزیدن ، و مه غلیظی که فضا را اشغال کرده بود . در سمت راست ، زنی با «جبهی سفید !» - از نظر او - و کلاهی کوچک ، نگاهی گیرنده و اندامی جذاب .

او اینک تنها قطر در را - که بیش دوسه اینچ نبوده - باین زن هوس انگیز فاصله داشت ... ترسید بسوی او جذب شود .. نگاهشان یکدیگر تلاقی کردند . هر دو نگاه باهم آشنا بودند . آشنایانی که یکدیگر را بخوبی می شناختند ، اما خود آنها - اجسامشان - قبلا یکدیگر را ندیده بودند . «بابا سر گیوس» باخود گفت :

« - او را میشناسم » و در دل احساس نمود ، که فی الواقع او نیز از گذشته «سر گیوس» بی اطلاع نیست . باز اندیشید :

« ... ارواح شریر بسرانغم آمده‌اند ... امانه . او يك زن ساده .
رئوف ، جذاب و كمروست » . پس با صدای بلند پرسید :

« کیستی؟ چه می‌خواهی؟... »

... و همان صدا ، بالرزشی تمام جوابداد :

« آه . در را باز کن ؛ من در حال انجام هستم . مگر نگفتم که
راه گم کرده‌ام ؟... »

« اما من يك زاهد گوشه‌نشین هستم ... »

« میدانم ... آه یخ کردم ، میدانم که زاهدی . اما دلت می -
خواهد تو در حال عبادت مسیح باشی و من در پشت این در
یخ می‌زنم ؟ .. »

« اما ... نمی‌شود ... ممکن نیست ... مشکل است . »

« آه ! من نمی‌خواهم ترا بخورم . اجازه‌ده ... ترا بمسیح اجازه‌ده . »

دارم یخ می‌زنم ...

« باباسر گیوس » تاجی از خار بیابان بسر گذاشته بود ، و طاسی
آن بخوبی هویدا بود . از کنار در گذشت و بطرف شمایل مسیح آمد :

« آه ای بزرگوار ! بمن کمک کن . ای بزرگوار ! » ... پس

تعظیمی بمسیح مصلوب نمود و بطرف راهرو رفت . راهرو در تاریکی
غرق بود . او بدنبال قلابی می‌گشت ، که همیشه در را با آن محکم
می‌نمود . صدای حرکت پاهای یخ زده‌ای را از خارج - اطراف در -
می‌شنید .

زن فریاد کرد :

« آه ! »

زاهد با خود گفت :

« - باید پشت در، میان گلها ایستاده باشد ... قلاب سفت شده بود و باسانی باز نمیشد. دستهایش می لرزیدند .

- باز کن ای زاهد بزرگوار، چرا اینقدر معطل میکنی ؟ بخدا ، بمسیح قسم که از سرما و باران یخ زده ام . آه چه سوز سختی میوزد ... و از پشت در را کشید. قلاب شل شد ، و زاهد آن را گشود . اما این گشایش در بسادگی انجام نشد . زاهد فشار زیادی - بیش از حد لازم - بآن وارد آورد ، در باز شد ، و شدیداً بازن تصادم نمود. « باباسر گیوس » يك زاهد متواضع بود :

- ببخشید ... اما نخواستید. زنك از راهرو گذشت ، و در حین نزد يك شدن با طاق عبادت زاهد می گفت :

- نه ! نه ! نه ! احتیاجی نیست . این منم که باید عذر خواهی کنم ، من هیچوقت تا این حد گستاخ نبوده ام . . . حالا هم دچار اضطراب شدم ...

زاهد در کنارش راه میرفت :

- بفرمائید داخل شوید .

بوی عطر ملایمی ، بدنبال زن ، وارد معبد شد ، و نخست ببینی زاهد فرو رفت .! زاهد پیر در را بست ، اما قلاب را باز گذاشت . بیاد حضرت یوسف افتاده بود ، که میخواست از دست « زلیخا » بگریزد :

- حضرت مسیح ، پسر خدا بمن کمک کرد. آن بزرگوار يك گناهکار

را مورد لطف قرارداد .

«باباسر گیوس» مشغول دعا شد ؟ و بی اختیار دل و لبانش شروع
بلرزیدن نمودند . بزَن گفت :

– راحت باش!... اما زَنك، با كنجكاوی باطراف مینگر یست . در
نگاهش شادی خاصی دیده میشد :

– امیدوارم ، از اینكه تنهائی و سكوت ترا شكستم ، مرا ببخشی.
اما می بینی كه وضع خوبی ندارم . در بیرون مشغول اسب سواری
بودم ، با دوستانم شرط بستم كه بتنهائی بشهر برگردم . لابد نمیدانی
كه از راه «وربیوفكا Werbiowka» آمده ام . بعد راه را گم كردم ..
حالا هم – اگر اشتباه نباشد – در عزلتگاه توهستم !»

كلامش را ناتمام گذاشت و صورتش چنان آشفته و درهم شد ، كه
نمیتوانست دروغ بگوید . بنظر او ، خیلی چیزها ، مطابق واقع نبود ، و
باهم تفاوت بسیار داشتند . زاهد – آنطور كه «ایوان نیکولایه ویتچ» می
گفت – زیبا نبود ، اما زیبا بنظر میآمد . آن موهای خاكستری مجعد ،
باریسهای خاكستری ترش ، و بینی خوشتراش و نگاه نافذ ، او را مسحور
ساخته بود ، بخصوص هنگامی كه مستقیماً در نگاهش خیره میشد .

زاهد ، باو كه روی تخت خواب ، دراز کشیده دید ، نظری اجمالی

انداخت و آرام گفت :

– خوب ! می فهمم . خیلی خسته هستی . من میروم ، و تو تصور كن
كه در خانه ی خود خوابیده ای . فتیله ی چراغ را پائین كشید ، شمع
روشن كرد ، تعظیمی نمود ، و بطرف مغاره ی دیگری كه عبادتگاه وی

بود - رفت .

زن ، صدای حرکت چیز سنگینی را شنید ، و باخود گفت :

« - لابد در را روی من بسته است ! »

جبه اش را - که پالتوی خز سفیدی بود - بیرون آورد. او میدانست که در آن پوست گران بها ، سردش نبود ، و چند لحظه پیش بیهوده تظاهر بر مامی کرده . در همان موقع بود ، که پا هایش غفلتاً در گل فرو رفته بودند .. و اینك میدید ، که پاهای ظریف و خوش تراشش ، تا مچ یخ زده و گل آلود هستند .

روی نیمکتی - که تخت خواب زاهد بود و چیزی جز همان تشك گاهی روی آن دیده نمیشد - نشست. و با هیجان و کنجکاوای خاص خود ، شروع به جستجوی اطراف و جوانب دخمه نمود ، باخود اندیشید :

« - دخمه ی زیبائی است . با این چراغ . با این جزئی ائانه ی لازم .. نگاه کن چقدر تمیز و براقند .. اما بهر صورت دخمه است ! » . درست راست او ، کنار دیوار قفسه ی قهوه ای رنگ کتابها قرار داشت . يك جبه و كت مخطط خردار مخصوص كشیشان ، از دیوار آویخته بودند . يك رحل هم در بالای آن دیده میشد ، که در کنار آن با شمایل حضرت مسیح - در خار پیچیده - به چشم میخورد ، يك تصویر ، از چراغی نظیر آن که روشن بود ، نیز ، در يك شیشه ی تار جایداشت ، و از دیوار آویخته بود .

بوی مشتم ز کفنده ای از عرق بدن ، خاك نمناك ، و نفت چراغ ، در اطاق پیچیده بود ، که همه ی آنها بنظر او ، بسیار جالب ، معطر و خوشایند بودند .

هر دو پایش خیس بودند . پای چپش دردمیکرد . تصمیم گرفت کفشهای بندداری که تا این حد سبب آزار پاهایش میشود درآورد ، اما در ضمن اینکار ، غرق در شادی بود ، اوشر طرا از قاضی «ایوان نیکلایه و یچ» برده بود ، ولی میدانست که پس از آن ، دچار اضطرابی عمیق خواهد شد باخود گفت :

« - اگر این شرط را نبسته بودم ، هر گز این زیبائی ، این جذبه‌ی مردانه ، و این «باباسر گیوس» را نمیدیدم ! » .

زن انتظار داشت که در برابر احترام بی حدی که بوی می‌نهاد ، متقابلاً احترام بیشتری ببیند ، ولی عکس آن شده و تا حدی وی را رنجاند :

- بابا سر گیوس ! بابا سر گیوس ! گویا نام تو همین باشد ؟ .

- نمیدانم ! . منظورت چیست ؟

زن ، با صدای رسائی گفت :

- از تو خواهش میکنم که مرا ، بخاطر مزاحمتی که امشب

برایت ایجاد کرده‌ام ، ببخش . اصلاً بدم می‌آید مزاحم کسی مثل تو

باشم . اما کاری از دستم ساخته نبود . باور کن که هیچ‌کاری نمیتوانستم

انجام بدهم . حس میکردم مریضم . حالا هم گویا مریض باشم .. تونمی

بینی چقدر خیس شده‌ام . پاهایم یخ‌زده اند ! »

صدای بلند و مردانه‌ی «باباسر گیوس» شنیده شد :

- متأسفم . میدانی که کاری از من ساخته نیست !

- نه نه ! من جرأت آنرا که مزاحم تو شوم ندارم ، اگر ممکن بود

خودم کاری را انجام میدادم .. و از آن گذشته ، فقط امشب را میهمان تو خواهم بود .

زاهد پیر ساکت ماند و جوابی نداد . اما زن صدای پیچ وچ را شنید ، که دعا میکرد . باخنده پرسید :

— شما نمیخواهید باینجا بیایید ؟ . لابد میدانید باید لباسهایم را خشك كنم ؟

زاهد باز هم سکوت کرد ، و تنها صدای زمزمه‌ی دعای او ، بگوش میرسید . زن ، مشغول گرفتن آب کفشهایش بود ، اما دستهای ظریف او ، قادر باین کار نشدند . باخود گفت :

«— اويك مرد واقعی است » و خنده‌ی بلندی سر داد و در دل گفت :
«— حتماً اینطور بهتر خواهد بود . زیرا تأثیر بیشتری در او خواهد داشت ! » ... اصولاً عادت داشت همیشه بصدای بلند بخندد ، و این بار نیز با همان ظرافت و قدرت تحريك خندید ... دومین خنده‌ی او ، چنان روح «باباسرگیوس» را تکان داد ، که بی اختیار لرزید ، وزن ، بدون آنکه ازین حادثه اطلاعی داشته باشد باخود فکر کرد :

«— بله ! يك عاشق کامل ، مردی که میتواند واقعاً کسی را دوست بدارد ، باید مثل این «کاساتسکی» باشد . آه خدای من . آن نگاهها ، آن چهره‌ی آسمانی و آن نجابت و سادگی جاذب .. صدای دعاخواندنش را بخوبی می‌شنوم . همین هم دلیل دیگری است که مرادوست دارد . و شاید هم عاشقم شده باشد . .) کمی باطراف ، بطرف اطاقی که او در آنجا بود نظر افکند و باندیشیدن ادامه داد :

« - . ما زنهار گزاحمق نیستیم. چرا باشیم؟. مگر نه وقتی که صورتش را بشیشه فشار داد، و نگاهی بمن انداخت، برقی در نگاهش درخشید؟. او، از همان نگاه اول مرا شناخت. برق دیگری در چهره‌ی درخشانش ظاهر گردید، و نشان داد که مرا میشناسد. بله. او میدانست که عاشق من شده .. آری حتماً میدانست؛ و حالا هم مطمئن است! »

بالاخره کفشهایش را فشرده، و تاجائی که میتوانست آبشان را گرفت. اینک میتوانست جورابهایش را پیوشد، و برای استحکام آنها، بندهای آن را نیز ببندد. احساس نمود که برای رهایی از لرزش و سرما، و بخصوص جلوگیری از سرما خوردگی، باید لباسهایش را در آورد. کمی خجالت کشید، و با صدای بلند بطوری که او نیز بشنود گفت:

- خوب! بیرون نیا.

از اطاق عابد، هیچ صدائی جز هن و هن دعا خواندنش شنیده نمیشد. زن فکر کرد:

« - گرچه ممکن است عبادت ممتد، او را از پا در آورده باشد، اما نباید زیادهم بخواب رفته باشد. قطعاً اینک بمن فکر میکند. چرا؟. برای اینکه من هم باو میاندیشم. آه راستی، اینک مشغول اندیشه در باب این پاهاست .. با احساساتی نظیر من! » و پاهایش را - با آن جورابهای خیس - تکان داد. پاهایش عریان بودند، و او با همان وضع، روی تخت خواب نشسته بود. احساس کرد، که پاهایش از سرما می لرزند. آنها را ب زیر خود جمع کرد، تا گرم شوند. سپس نگاهش رو یامانند، بدیوار خیره شده بود، و با فکرش ادامه میداد:

« - چرا شما با چنین وضع زنده‌ای - این همه فقیر و کثیف - در این جنگل هستید ؟ . این موضوع را همه کس باید بداند ! »

از جای برخاست . جورابهارا بالای بخاری - که نوعی سرپوش فلزی غیر معمول داشت - آویخت . سپس از روی نهایت لافیدی انگشتی سرپوش زد و بطرف اطاق بازگشت . اینک پاهایش کاملاً عریان بودند ، و اوبسادگی آنها را بهم نزدیک و جمع می نمود . بطرف نیمکت رفت . همه جا ساکت و آرام بود . یک نظر اجمالی ، بساعتی که دورگردنش - بروبان - متصل بود انداخت . ساعت ۲ بود و یکساعت بعد ، سورتیه ها سراغش می آمدند ، باخود گفت :

« - لابد این یکساعت را هم باید تنها باشم ، خنده آورست ! » . . زن ، تمایل شدیدی بصدا کردن زاهد پیر داشت ، و بهمین جهت با صدای بلند او را خواند :

- بابا سر گیوس ! بابا سر گیوس ! سر گیوس «دمیتریه ویچ» Dmitriyevich ! شاهزاده استپان کاساتسکی ! .

اما هیچ صدای با جواب نداد ، و او ناچار با صدای غم آلودی گفت :
- هرگز باور ندارم که تو اینقدر ظالم باشی .. من نمیخواستم صدایت کنم ، هرگز .. اما اگر احتیاج نداشتم .. آه من مریضم ، و نمیدانم چه ام هست .. آه عزیزم ! آه عزیزم !

و خودش را روی نیمکت انداخت . براستی دردی عمیق در سراسر وجودش احساس میشد ، بطوری مریض بود که مانند انسان های تبار ، بتقلات تلاش بود :

- بیا .. بیا و بمن کمک کن .. نمیدانم چه خبرست .. ای عزیزم ..
وای عزیزم .

لباسش را پوشیده بود ، و با آغوش باز ، بازوان عریان و گشاده ،
روی تخت خواب با باسر گیوس افتاده بود .
- آه عزیزم .. عزیزم .

اما زاهد ، تمام شب را در اطاق عقب ایستاده بود و دعا می کرد و درش
را پس میداد !

آری تمام شب را دعا می کرد ، و حالانگاهش ، بموازات نوك بینی اش
بزمین دوخته شده بود ، و همه ی دعا هائی را که از حفظ داشت ، با طعناً تکرار
می نمود :

- ای مسیح بزرگ . ای پسر خدا .. بمن رحم کن .
اما قبل از آن همه چیز را شنیده بود . صدای حرکت دادن دامن
لباسش را ، بهم سائیدن رانهای عریانش را ، و حتی صدا هائی که از قرار
گرفتن پاهای لخت او بروی هم ، و حرکت دست هایش ایجاد میشدند ، و در
خیال ، رانهای عریان و مرطوب زن زیبار امیدید ، که چسان با لرزش هوس
انگیزی بهم سائیده میشدند .. و باز تکرار میکرد :

- ای مسیح بزرگ بمن رحم کن .

بخوبی احساس میکرد که در برابر این شیطان خیلی ضعیف است ،
و بهمین جهت دائماً دعا می کرد و از مسیح می خواست تا در دفع این شیطان
باو کمک کند . او در دوران رهبانیت خود چیزهای زیادی را تجربه کرده
بود ، و میدانست که دفع هوای این بلیات شیطانی ، واقعاً وحشت آورست .

خطر را احساس میکرد . همه جا را وحشت و وحشت از انقلاب شهوت -
فرا گرفته بود تنهاره نجات را نیز مسدود میدید ، و اگر فقط نظر اجمالی
نیز بزن می انداخت : کار تمام بود . و درست در همین هنگام ، صدای ظریف و
رحم آور زن شنیده شد :

- شما واقعاً مردبی عاطفه ای هستید !: حتماً باید بمیرم .. بلکه حتماً
باید بمیرم .

طاقت زاهد تمام شده بود و کلمه ای صبرش لبریز . میخواست بطرف
او برود . میخواست باو کمک کند . اما مانند يك پدرياك و منزله . هر چه
باطراف نگریست منقلى که بتواند برای زن بیمار برد نیافت . آنقدر
منجمد و سرد شده بود که حرارت را احساس نمیکرد .

- دستش را روی شعله گرفت ، اما سوزشی احساس نشد .. مدتی
همچنان نگاه داشت ، تا بالاخره دستش سوخت ، و باطناً آزرده شد ، اما
دیدار بیوه زن چیزی بود ، که نمیتوانست فراموش کند . و درست در همین
حال صدایش را شنید :

- خوب ! پس من بخدای مسیح پناه میبرم ، آه بیا و بمن کمک
کن .. آه دارم میمیرم .

آیا خودش را گم کرده بود ؟ ... خودش هم نمیدانست .
تنها گفت :

- فقط يك لحظه با تو خواهم بود ... و سپس در را گشود و داخل
شد . بدون آنکه نگاهی بزن بیفکند ، بطرف جایگاهی که برای
هیزم هایش در نظر داشت رفت . کنده ای رایافت ، و تبر را نیز از کنار
دیوار برداشت . و تکرار کرد :

- فقط يك لحظه ... بعد انگشت سیاهی دست چپش را روی
 هیزم گذاشت ، و آن را روی زمین قرارداد . نخستین ضربه را وارد
 آورد، احساس درد شدیدی - تنها دريك ثانيه - در دست چپ نمود...
 هنوز نمیدانست چه شده. يك لحظه‌ی دیگر گذشت، که گرمی و حرارت
 خون را - در حالی که قطره قطره از دستش می‌چکید - احساس نمود...
 جبهه‌اش را روی انگشت بریده شده انداخت ، و بشدت فشار داد ،
 سپس بطرف اطاق رفت، و در برابر زن ایستاد . گوئی آرامشی در خود
 احساس مینمود. آرامی پرسید:

- خوب! چه میخواهی؟

زن، نگاهی بوی انداخت. رنگ زاهد پریده بود. متوجه خود شد :
 با اندام برهنه برابر يك زاهد پیرایستاده بود. با عجله جبهه‌اش را بخود
 پیچید. شرمی سنگین در خود احساس کرد:

- هیچ • درد میکشیدم • سرما خورده‌ام • • • • • من • • • • • «بابا
 سر گیوس» • • • • • من • • • • •

نگاه «بابا سر گیوس» مستقیما بصورت زن دوخته شده بود ، در
 آنها يك شادمانی جبلی و ذاتی خوانده میشد:

- خواهر عزیز! چرا اینکار را کردید، آیا میخواستید که روح
 شریر خود را بکشید؟ البته وسوسه، همیشه درین دنیا هست، اما رنج و
 عذاب برای کسانی است، که تحت تاثیر وسوسه قرار دارند ... تو هم
 خدا را عبادت کن. چه ممکن است گناهان ما را ببخشد.

زن، بیحرکت ایستاده بود • گرچه حواسش متوجهی او بود،
 اما کمتر کلماتش را می‌شنید. از طرف راهرو نیز صدای خفیفی شنیده

میشد درین وقت متوجه صدای چکیدن خون بروی زمین شد:

- آه! دست را چه کردی؟ و بیاد صدای خفیف راهرو افتاد!..

چراغ را بعجله برداشت و بر اهر و رفت، و در آنجا، انگشت سیاهی زاهد را دید که روی زمین، در خون غوطه ور بود... با همان تندی و تعجیل برگشت، اما زاهد، آرام با طاق عقب خزید و در را پشت سر خود محکم کرد.

- آه! مرا ببخش... برای جبران این گناه، برای بخشایش تو چه میتوانم بکنم؟

صدای زاهد همچنان محکم شنیده شد:

- برو...

- اجازه بده انگشت را ببندم..

و باز همان صدا، کمی محکم تر گفت:

- برو.

زن، با عجله‌ی تمام لباس پوشیده و آماده روی نیمکت نشست پالتوی خز را روی شانه‌ها انداخت، و در انتظار صدای زنگ‌های کالسکه بود:

- باباسر گیوس! مرا ببخش.

- برو خواهرم! خدا ترا خواهد بخشید.

- باباسر گیوس! مرا از خود مران، من بکلی تغییر کرده‌ام.

- برو. خواهر جان برو.

- پس مرا ببخش و دعای خیری بر ایمن بکن.

- بنام پدر و فرزند و روح القدس... حالا برو.

صدای زنگها شنیده شد ، و زن گریه کنان - در حالی که
صدای حق و هقش در معبد می پیچید - عزلتگاه را ترک کرد. قاضی پدیدار
شد، و بطرفش آمد:

- خوب! نزدیک بود گم شوم... جلوسیم را می بینم... بدشانسی را
نگاه کن!.. حالا روی کدام صندلی خواهی نشست؟

- فرق نمیکنند... در آن نشست، و سکوت کرد.

یکسال بعد؛ در یک معبد نماز خواند؛ و از «آرسنی ARSENI» خواست
تا او را بیک دیرزنانه راهنمایی کند.

«آرسنی» او را بیک خانقاه فرستاد، و مانند «استارت» مکاتبه اش را با او
قطع نکرد.



از تاریخ ورود «باباسر گیوس» بهزلتگاهی که «استارت» برایش انتخاب کرده بود، هفت سال گذشت. و او در این مدت، از لحاظ غذا در زحمت نبود. خوراک او، بیشتر از شیر-شکر، چای و نان سفید تشکیل میشد، و همیشه چوب خشک نیز - برای روشن کردن بخارش- در اختیار داشت.

سرنوشت، بهمرآه همه‌ی این نعمات - برای يك تارك دنیای واقعی کافی بودند - مرور و گذشت زمان را نیز بوی هدیه کرده بود.

اما کم کم زندگی برایش مشکل شد ... حس کرد که عبور از این راه پرسنگلاخ - که نامش را رهبانیت گذاشته بودند - برایش خیلی مشکل و طاقت فرسا گردیده است. او مجبور بود برای آنکه آرام‌تر زندگی کند، قسمت زیادی از عادات خود را ترك نماید و چیزهایی بیاموزد، که تا آنروز نیاموخته بود. وجودش را با شکل متحمل میشد، همچنان که نانهای سیاهی - که هفته‌ای یکبار برایش می‌آوردند - می‌پذیرفت و با اینکه همه‌ی لوازم يك زندگانی رهبانی را برایش آماده می‌کردند معینا بسیار بیچاره و ناتوان شده بود.

«باباسر گیوس» بسیاری از روزها را، صرف‌پذیرائی و ملاقات با

کسانی میکرد ، که از نقاط دور ، برای دیدار او میآمدند . و گر چه تعداد آنان ، روزانه افزوده میگشت ، لیکن برای او یکنوع تنوع و سر گرمی محسوب میگردید .

البته همه ی ملاقات کنند گانش ، بمعبد خاص وی می آمدند ، و او تنها گاهی - برای آوردن چوب ، یارفتن بکلیسا - از خانقاه متروک خود خارج میشد و آنهم از چند بار معدود ، در سال ، تجاوز نمیکرد . در پنجمین سال زندگی او در آن معبد بود که ، شبی يك ملاقات کننده ، برای دیدار او آمد . و ملاقات با این شخص چنان باباسر گیوس را تغییر داد ، که از آن پس ، بمرکز راهبه هارفت ، و در آن جا منزوی گردید ... اما هیچ يك از این جریانات كوچك ، از نظر و دید مردم محفوظ نمیماند ، و یکی پس از دیگری در اقصاء نقاط کشور منتشر ، و سبب اشتهار و معروفیت او میگرددند . بطوریکه آوازه ی این راهب بزرگ ، در همه جا بگوش میرسید .

پیوسته ، دسته های بزرگ مردم - برای دیدن او - می آمدند ، و افتخار زیارت وی را ، بروح خود هدیه می نمودند . و نیز عده ای از راهبان ، در اطراف خانقاه خاص وی معتکف میشدند ، تا بیشتر از سایرین ، از محضرش مستفید شوند ... کم کم در آن حوالی ، يك کلیسا و مهمانخانه ی بزرگ نیز ساخته شد ، تا مردم بپراحتی در آن جا زندگی کنند ...

اینک اورا بصورت يك مرد کامل المقدس ، يك بشر مافوق میشناختند . مردمان ، از نقاط دور دست ، با بیماران خود بسوی او میآمدند ، تا

«باباسر گیوس» آنهارا شفا بخشید ...

یکی ازین مراجعین، زن جوانی بود، که پسر کوچکش را برای شفا بخشیدن، نزد وی آورده بود. گرچه این عمل از نظر خود «سرگیرس» یک گناه بزرگ محسوب میگردید، ولی ناچار بود آنچه مردم میخواستند انجام دهد:

مادر جوان التماس میکرد:

«کافی است که شما، فقط دست خود را روی سر او بگذارید، پدر روحانی!»

این اتفاق، در هشتمین سال انزوای وی - در آن دیس - بوقوع پیوست:

«بابا گیوس» از دیگران کمک خواست، تا این مادر را از او دور کنند. وی معتقد بود که:

«تنها خداست که امراض را شفا میبخشد». و زن را دور نمود. زن، با چشمانی اشک آلود گفت:

«حتماً نمیخواهد پسر من شفا یابد!»

فردای آنروز، وقتی از کلیسا خارج شد، هوا کاملاً سرد و سوزان بود، در برابر کلیسا، همان مادر، و پسر چهارده ساله اش را دید، که با حال نزاری، منتظرش ایستاده بودند. زن، برای چهارمین بار، شروع بالتماس نمود، و «باباسر گیوس» با دلایل اخلاقی او را منصرف مینمود. اندکی اندیشید. زن بشدت زاری میکرد. «سر گیوس» ناچار بود بتقاضای زن عمل نماید. احساسی در دلش زنده شده بود. با

خود گفت :

« - این زن مؤمنه‌ی راسخی است . شاید خدا ایمان او را نادیده نگیرد ... تا کی باید بنده‌ی بی‌ارزش خدا باشم ؟ »

پس ، دست‌پسرك را گرفت ، و بدیر مخصوص خود برد ...
یکماه بعد ، پسرك سالماً از دیر خارج گردید . مادرش از شادی
میگریست ، و پاهای «سرگیوس» پیر چسبیده بود .
او بهمه‌می گفت :

« باباسرگیوس » پسرافلیج مرانجات داد .

ولی خود او مخالف این موضوع بود ، و بهمه‌می گفت :

- تنها خداست که میتواند همه‌ی امراض را شفا دهد .

اما این مدافعات نمیتوانستند از شهرت غیر قابل وصف وی
جلوگیری کنند . این خبر بتمام نقاط کشور انتشار یافت ، و از
آن پس ، عده‌ی ملاقات کنندگان وی ، چند برابر شدند . زن بهمه
گفته بود :

- پسرم بقدرت معجزه‌آسای « باباسرگیوس » شفایافت . تنها
دستش را روی سر پسرم می گذاشت ؛ ...

و این خبر ، سبب میشد که همه‌ی مردم این تقاضا را داشته باشند .
اونیز از این امر استنکاف نداشت . دستش را روی سر آنها می نهاد ، و با
خلوص نیت کامل ، بنام مسیح ، از خدای بزرگ تقاضای شفای آنها را
مینمود . و برخی از این مرضانیز ، با این عمل شفا می یافتند و سبب انتشار
شهرت بیشتر او می گردیدند .

اما کم کم «باباسرگیوس» دچار مرض میشد، و از پادرمیآمد.
 این وضع همچنان ادامه داشت. اینک بیست و دو سال از آغاز زندگی
 وی در عزلتگاه میگذشت. سیزده سال ازین مدت را در معبده خاص خود،
 و بقیه را در کلیسای مخصوص راهبه ها گذرانده بود، و حالا، یک مجسمه ی
 قابل احترام و یک بت مورد ستایش مردم بود. . . . درحالی که ریشهایش
 خاکستری و بلند، و موهایش همچنان سیاه و براق بودند ...



«باباسرگیوس» مدتهای زیادی، در اندیشه بود. درین اندیشه که آیا موقعیت فعلی را از دست نخواهد داد؟ او برای خود موقعیت خوبی میدید. میدید که همه‌ی بزرگان و اشراف باو احترام می‌کنند و هوخواهش هستند. با خود میاندیشید:

«آیا این خلوص نیت و پاکی باطن من نبود، که این بیماران را نجات میداد؟» و درین اندیشه‌ها بود؛ که کم‌کم گذشت زندگی: روز، ماه و سال را احساس مینمود. افکارش رشید و بارور میشدند، بطوری که بآرامی، درون خود فرو میرفت و خصائص ظاهری را از دست میداد. اما با اینهمه، از جلب نظر بیماران و اولیاء کلیسا نیز غفلت نمیکرد.

او مشغول انجام کارهایی نظیر آنچه گذشت، بود؛ و صاحبان نفوذ کلیسامی اندیشیدند، که «باباسرگیوس» از این راه نفع سرشاری میبرد؛ در حالی که بسیار ممکن بود، این راهب پیر، حتی بهیضم جهت گرم کردن معبد نیز، محتاج باشد. او بیش از همه‌ی این احتیاجات مادی، محتاج باسراحت بود، زیرا همه‌ی وقتش مصروف رسیدگی ب بیماران، که برای معالجه می‌آمدند، میشد. برای آنها یک اتاق انتظار بزرگ ترتیب داده بود، که در سمت راست پشت نرده‌های چوبین جایگاه خاص مردان، و سمت چپ نیز، محل مخصوص زنان و در وسط این دو جایگاه بطوری که بر هر دو سمت مسلط

باشد، محلی برای دست نهادن بسر بیماران و دعا خواندن خود اوتعمیه شده بود.

اگرچه بخوبی احتیاج اعصاب خود را با استراحت، حس مینمود، اما هرگز نمی توانست شانه از زیر وظیفه ای که زائیده ی خلوص و پاکی طینتش بود، خالی کند. وقتی در برابر دوستان و دوستان خود، و احتیاج شدید مردم باین دعای خیر، قرار میگرفت، ناچار تسلیم میشد، و همه ی آسایش خود را فدای آرامش خاطر آنان میکرد. او عشق مسیح پاک را بدلد داشت، و بهمین جهت هرگز در اندیشه ی خیانت بمردم، و فریفتن آنها نبود. گرچه بخوبی می توانست مانند برخی دیگر از همکاران خود، چنین اعمالی را به سهولت انجام دهد، بدون آنکه هیچکس قدرت جلوگیری از کارهایش را داشته باشد.

زندگی «باباسر گیوس» بدون وقفه پیش میرفت. دقایق، ساعات، روز ها و هفته ها، یکی پس از دیگری سپری می شدند، و او احساس میکرد، که در وجودش دو عالم پدید آمده، میدید که هستی او از دودنیای مجزا از یکدیگر ساخته شده. ظاهرش را بخوبی احساس میکرد، که از باطن او دور میشود. سر چشمه زندگیش رو بخشکیدن میگرفت، و آنچه تا کنون کسره بود، دنیای ظاهرش را تغییر میداد و سبب آسایش روحش میگردد. اما گاهی با خود میاندیشید که:

« - آنچه من میکنم، برای بشرست نه برای خدا. » و از خود ناراضی میشد.

هیچکس نمی دانست که «باباسر گیوس» وقتی دست راستش را روی سر بیماران میگذاشت چه میگفت؟ آیا دعای خیر می کرد؟ آیا از تهنیت

اخلاق و راه حقیقت خدا را شناختن سخن میگفت؟ یا نصیحتی
پدرانه می کرد؟

... و تنها امری که از این طبابت زاهدانه میگرفت، حق شناسی و شادی
بیماران بود، که بر خی در باره ی دعا های وی میگفتند:

- جمالاتش نامفهوم است، او با خدا، یا عیسی پسرش حرف میزند!

بهر صورت، او با اینکه اجباری برای انجام این کار نداشت، خوشحال
میشد، و خود بخود، از نتیجه ی کارهایش دلشاد میگردد و با دامه ی آن
علاقه مند بود. چه، این کار سوای علاج عده کثیری از پیروان مسیح پاک،
سبب احترام بیشتر وی در بین مردم نیز می شد. گاهی در تنهائی باندیشه می-
نشست. با خود میگفت:

«من درین راه، از هنگامی که بدیر آمده ام، یک سردار، و شاید هم یک
مشعل دار هستم!» و این اندیشه چنان وی را خوشحال می کرد، که احساسات
عجیبی می یافت، و لبانش بارضایت کامل بخنده بازمی شدند. البته این
احساسات همیشه در «سرگیوس پیر» وجود داشتند، ولی او خیلی کم و
خفیف احساسشان می کرد. در خلال این اندیشه، در ظلمات روح بزرگ
خود، نور خدا را میدید، که با جلای تمام، همه ی تاریکی ها، همه ی تیرگی
های راه را روشن می نمود، و سبب تعمق بیشتری، در ذات او میگردد. سپس
ببقیاس خدمات خود می اندیشید:

«کاش می توانستم بفهمم، چقدر از وقت خود را صرف خدا، و چقدر
از آنرا وقف مردم کرده ام؟»

ازین سؤال رنج میبرد، زیرا هیچ جوابی برای آن نمی یافت، و چاره ای
نیز، جز دامه ی اندیشه ی خود، نداشت. گرچه این سؤال لبانش را تکان

می داد، ولی بیاطنش رسوخ می نمود، و با خود می گفت :

«من همه ی کارها را برای خدای کرده ام. تنها گاهی شیطان، جای کارهای مرا برای بشر می گرفته است.»

بخوبی میدانست، که تنهایی برایش درد ناک و خرد کننده است. همانطور که در گذشته نیز، بغا طر تنهایی و سکوت ممتد، دچار خطا شد، و نقض پیمان کرد. اما همیشه از یاد آوری گذشته ـ بخصوص دوران رهبانیت خود ـ نوعی شادی و جوانی در خود احساس می نمود. نوعی شادی جاودانه...

اینك هنگام آن رسیده بود، که «دیر» را ترك کند و نجات یابد. حتی نقشه ای نیز کشید؛ و ترجیح داد که با لباس روستائی با اجتماعی که سالهای بسیاری از آن بی خبر مانده بود، قدم گذارد. باین خیال، پیراهن، شلوار، کلاه و کت دهاقین را بدست آورد تا موها را کوتاه نماید لباسها را در عزلت گاه خاص خود بگذارد و از دیر خارج شود.

از نخست تصمیم داشت سیصد و رست راهی را که باید می پیمود ، با ترن بسپرد ، تا بتواند اطلاعات لازم را بدست آورد ، و از مردم بینوا و فقیر نیز دستگیری کند ، و از قریه ای بقریه ای، و از شهری بشهر دیگر

• رود

قدش را با سر بازی در میان گذاشت، و در خاتمه گفت :

– خوب برادر! حالا بگو من چطور میتوانم براهم ادامه دهم ..

و شبها برای حفظ بدن چه باید کرد ؟

سر باز گفت :

- خیلی ساده است! و بعد، طرز حرکت از محل‌ها را برایش تشریح نمود و راه را باونشان داد.

«باباسر گیوس» فکر کرد، که بدستور سر بازپیر عمل کند، و بهمین خیال، بلباس روستائیان ملبس شد، و مصمم بر رفتن گردید. اما در لحظه‌ی آخر بنوعی شك و دودلی دچار شد. نمیدانست برود یا بماند؟ گاهی نیز در روح خود خلأی احساس میکرد، که قادر بتوجیح آن نبود. از آن پس، همیشه در شك و دودلی بسر میبرد. این عمل شیطانی نیز بدلتش راه یافت، و رسماً بشاگردی او درآمد! در صورتیکه لباس روستائی، جز زنده کردن بعضی از خاطرات گذشته، کاری برایش انجام نمی‌داد.

سیل مردم بیمار، همچنان بسوی اوسرا زیر بود، اما اینك خدا برای او، بصورت دوعمل و قدرت درآمده بود. عبادت و اتكاء روح. وقتی تنها می‌شد، افکارش مغشوش و درهم میشدند، می‌اندیشید که در کنار چشمه ساری نشسته است. و فوراً این شعر در روحش تکرار میشد:

«وقتی که او ..»

«آنجا چشمه ساریست.

«چشمه ساری بسیار زیبا ...»

«که آب زندگی در آن ...»

«بطرف من جاریست ...»

«آن، زندگی جاویدست،

« که از من می گذشت .. » - در این وقت بفکر «ننه اگنیا Agnia»
می افتاد ، که مثل همیشه ، شب ها بملاقاتش می آمد . و بشعر خود
ادامه داد :

« .. وقتی که او می آمد ،

« برای آزمایش من بود ،

« و خدا ما مورش کرده بود ، تا آب زندگی را خالص کند .

« اما حالا ؟ ...

« قبل از اینکه آب جمع شود .

« تشنگان آب زندگی ،

« بدان حمله می کنند ، و همه چیز را پای میکوبند .

« آری برای نوشیدن آب حیات ! .

« و پس از آنها ، جز مقداری گل های پایمال شده

« چیزی باقی نمی ماند ! . »

با این حال ، از افکار خود راضی بود ، اما از این افکار خسته شده بود ،

و شاید علت تحسین وی نسبت بخودش - نیز ، همین خستگی از فکر

کردن بود .

اینك بهار بود ، امشب جشن « پرپلوونیه Qerqlorenıye »

انجام میشد ، و « بابا سرگیوس » از سلول خود ، بتماشای ستاره های

درخشانی ، که در صحن کلیسا در هوا معلق میزدند ، ایستاده بود . در

حدود بیست نفر از نجبا و اشرافیان مشهور ، در سلول او جمع شده بودند .

«بابا سر گیوس» از آنها اجازه خواست ، تاغذای روزانه اش را -
که توسط کشیش ودستیارش فرستاده میشد - از روزنه‌ی مخصوص
این کار، بگیرد .

بیرون در، بیش از هشتاد نفر مسافر - بریاست زنهایشان! - ایستاده
بودند . این گروه ، همگی از راههای دور، برای دیدار «سر گیوس پیر»
آمده بودند . آمده بودند تا او را ببینند و او دعایشان کند .

جریان جشن همچنان ادامه داشت . صدای خواندن سرود ، با
ملایمت بگوش میرسید . «سر گیوس پیر» بدیدن مقابری - که متعلق
بمقدسین بود رفت . باهستگی قدم برمیداشت . نزدیک آخرین مقبره
بود، که پاهایش سست شدند ، و نزدیک بود بزمین بیفتد . اما توسط تاجری
گرفته شد . این تاجر در کنار کشیشی که شمایل عیسی را حمل میکرد،
قرار داشت . زنی فریاد کرد :

- آه چه خبر شده ؟ «بابا سر گیوس» ، عزیز جانم * !

وزنهای دیگر، با صدای بلند، گفتند :

- مسیح بزرگ همرا حفظ کند ! چهره‌ی شما مثل صفحه‌ی

بیرنگ شده !

«سر گیوس پیر» عجلولانه خودش را جمع کرد ، و بشانه‌ی تاجر

تکیه داد، و جریان جشن بطور طبیعی ادامه یافت «بابا سر اپیون Seraqion»

و عده‌ای از حاضرین، بخصوص «سوفیا - اوانوونا Sofia . evanovna

* ۱ - قسمت آخر این جمله تحت الفظی چنین معنی میشود : پدر

سر گیوس . عزیز قلبم .

که همیشه در نزدیکی عرلشگاه اوزندگی میکرد. مراقب «باباسر گیوس» بودند. اما او در حالی که سایه‌ی خنده‌ای روی لبانش نقش بسته بود، گفت: «چیزی نیست. چیزی نیست. کارتان را قطع نکنید. و با خود اندیشید:

« - مقدسین هم اینطور می‌شوند. »

« سوفیا - ایوانوفنا » زنی بود، که همیشه «سر گیوس پیر» را بترک این شغل تشویق میکرد، و اینک بطور ناگهانی صدایش شنیده شد. این صدا از پشت سر او بود، و جمعیت ناگافل بطرف صدا چرخیدند:

« ای مقدس بزرگ - ای فرشته‌ی مقدس خدا! .. و بدون وقفه ادامه یافت... جمعیت، بطرف راهرو برگشت، و پس از چند دقیقه جریان جشن خاتمه یافت. »

«باباسر گیوس»، برای همه‌ی مردم، آرزوی خیری کرد، و از دربیرون رفت. آنجا، در سایه‌ی درخت نارون کهنسالی، که نزدیک مدخل سلول بود، دره‌وای صاف و تمیز بهارنشست. محتاج باندیشه بود. چند لحظه، آری فقط چند لحظه اندیشید. وقتی سر برداشت، مردم را دید، که اجماعاً در اطرافش حلقه زده، برایش دعای خیر می‌کنند.

در بین آنها، زنانی بودند، که برای کمک ب مردم، همه‌ی زندگی را صرف کرده از شهری بشهری، از دیه‌ی بدیهی دیگر، و از کلیسائی ب کلیسای دیگر میرفتند. آنها با همه‌ی کلیساهای کشور تماس داشتند، و همه چیز آنها را می‌دانستند. «باباسر گیوس» نیز از این چیزها اطلاع داشت. بسیار عادی بود. و نیز میدانست که بسیاری از مردمان لابلای و

بیدین ، این گروه را ، مطابق بار سوم وقوائد خود ، با سنگدلی و شقاوت کامل تخطئه می کنند .

در این گروه مسافر، مردان جوانی، که هرگز بخدمت نظام نمیرفتند!... وبطریقی ، مقام وموقعیت اشرافی خود را از دست داده بودند و اینك بیچارگانی بودند ، که بنان شب احتیاج داشتند زنان پیری که در اوج مستی ، همه چیز خود را نابود شده دیدند ، آنهایی که برای همه ی درختان نارونی که بین راه دو کلیسا قرار داشتند ، خیرات می کردند . زنان ومردان ابله و با نشاطی ، که از راه عمل ، تقاضای معالجه داشتند ، وحاضر بودند بصحبت پدران روحانی گوش بدهند و عمل کنند ... دختران جوان شوهر نکرده ، اجاره نشینان مغازه های دهات ، خریداران دوره گردزمین...وزنانی که برای آمرزش گناه خود بخاطر فرزند نامشروعی که داشتند دیده میشدند .

« باباسرگیوس » همه ی آنها را از قدیم میشناخت . زمان دختری این زن ها ، و طفولیت این دختران و پسران جوان را بخاطر داشت ، اما آن ها بخارج از احتیاج خود توجهی با و نداشتند . اما میدانست که اگر دست بدعای آنها نزنند ، خواهند گفت : « باباسرگیوس ازین عمل خدا پسندانه مضایقه کرده است » . و آنوقت روحشان شکسته خواهد شد . درین هنگام ، « باباسرپیون » براغش آمد وشروع به پهل دادن جمعیت کرد ازدهام شدیدی بود . « باباسرپیون » درحین انجام این کار میگفت :

- باباسرگیوس خسته میشوید...

اما « سرگیوس پیر » ، بادلسوزی کامل گفت :

– میخوام این مردم را ببینم ... باید آن‌ها را دریافت .
... و پس از گفتن این جملات ، شروع بخواندن بعضی آیات
انجیل کرد :

« – بگذار این « بچه‌ها » بسوی من آیند » .. و از میان جمعیت
بطرف نرده‌ها – عبور کرد – در حالی که ازین گذر گاه ، درد دل احساس
شادی می نمود .

وقتی بجایگاه مخصوص دعا رسید ، تک تک ، برایشان دعا نمود ،
و بهمه‌ی سؤالاتی که میشد ، با صمیمیت – اما با صدائی که خودش هم
بزحمت میشنید – جواب میگفت . دلش میخواست همه‌ی آرزوهای
این جماعت خداپرست و مؤمن را بر آورد ، ولی بخوبی میدانست که قادر
بانجام همه‌ی آنها نیست .

درین وقت آفتاب بزیرابررفت و لرزشی در دل خود یافت ، که
سبب تضعیف قوایش گردید . رنگش پرید ، و بنرده‌ها تکیه کرد . یکی
از بهترین‌ها دانه‌اش بسوی او دوید . تاجر برای بار دوم زیر بازویش را
گرفت ، تا او را بسوی نیمکتی – که قبلاً رویش نشسته بود – ببرد .
« باباسر گیوس » با صدائی بسیار خفیف ، ولی امیدوار گفت :

– باید تا فردا صبر کنید . امروز قوایم را از دست داده‌ام . امروز
دیگر کاری از من ساخته نیست .

تاجر او را روی نیمکت نشاند . مردم فریاد کردند :

– بابا... بابا... باباسر گیرس ، ما را رها مکن . ما بدون تو از
دست رفته ایم .

روی نیمکت ، در سایه‌ی نارون که نسل نشسته بود و تاجر فداکار مشغول انجام وظیفه‌ی پاسبانی بود. با حرارت کامل در متفرق کردن مردم میکوشید. صدای ضعیف و دور گه‌اش را چنان بلند کرده بود ، که حتی آخرین نفر آن جمع نیز میشنید. تاجر با نوعی خشم و اضطراب ، فریاد کرد .

– ای مردم ، متفرق شوید . مگر شمارا دعا نکرده است ؟ بخدا دعا کرده‌است . خوب ! دیگر چه میخواهید ؟ بروید . متفرق شوید ، و «سر گیوس پیر» راتنها بگذارید ...

سپس پیرزنی را که بیشتر از دیگران حرارت نشان میداد – بجلو فشار داده و گفت :

– ... جلو بیفتید . جلو بیفتید . شما هم جلو بیفت پیرزن ! فکر میکنید چه کسی را اذیت می کنید ؟ «باباسر گیوس» یکبار گفت که او امروز دیگر کاری انجام نخواهد داد ... فردا ... دوباره فردا بیائید ... امروز خیلی خسته و کوفته شده .

پیرزن ، دست تاجر را کنار زده با التماسی گفت:

– فقط يك نگاه . میخواهم يك نگاه بصورت جذایش کنم .

تاجر عصبانی شد :

– حالا یادت میدهم ، که چطور بصورت جذایش نگاه کنی ! فکر می کنی چه کسی را اذیت میکنید ؟

«سر گیوس پیر» این جمله را شنید . تاجر را خواست ، و از

او پرسید :

- این مردم ... این مردم دیگر چه میخواهند؟ ...

و بعد با صدای خفه‌ای بملازمش گفت :

- چرا اینها متفرق نمیشوند ؟.

وی می‌دانست، که تاجر فداکار، بهر نحو که ممکن باشد، آن اجتماع را دور خواهند نمود. و خود او نیز کاملاً مایل به تنهایی و استراحت بود، اما توسط ملازمش برای تاجر پیام داد، که خشونت را نسبت به آنان کم کند، تا بمیل خود از کلیسا خارج شوند. لیکن تاجر با همان عصبانیت فریاد کرد :

- بسیار خوب! بسیار خوب. آنها را بیرون نمیریزم! فقط می - خواستم درسی بمغزشان بدهم، که هیچوقت فراموش نکنند. آنها بی شعورند، و نمیدانند با این کار مرد بزرگی را بمرک نزدیک میکنند ... اینها، این مردم عامی نه دل دارند، نه احساسات ... ملازم گفت:

- بالاخره با ملائمت بیتر میشود کار کرد !! خودشان خواهند رفت.

- بسیار خوب ! من بشما میگویم بروید، خواهش می‌کنم بروید و فردا بیائید .

و چند دقیقه بعد : تاجر همگی آنها را از کلیسا بیرون کرده بود ...

این تاجر، يك مرد احساساتی و پر شور بود، هم دوست داشت باو دستور بدهند، و هم مایل بود که آن دستور را شخصا بهر وسیله که

ممکن است انجام دهد. و درین جانیز، باین آرزویش رسیده بود، هم از «بابا سرگیوس» دستور گرفته بود، و هم شخصا آن را با تمام رسانید.

او مردی بود، که پس از فوت زنش، با تنه دخترش - که یک بیماری مزمن داشت - زندگی می کرد. و اینک دخترش را از ۱۴۰۰ ورست راه، برای معالجه نزد «سرگیوس پیر» آورده بود، تا این راهب بزرگ شفایش دهد، و دخترک بتواند شوهر کند.

البته برای شفای دختر خود، زحمات زیادی کشیده و معالجاتش را از دو سال پیش شروع کرده بود. ابتدا در مطبی که واقع در دهکده شان بود، برای معالجه اش کوشید و ثمر نگرفت، و بعد هم بدرمانگاه «سامارا-گوبرنیا Samar-Gobrnia» رجوع کرد. درین جادخترک کمی بهبود یافت، و سپس او را نزد یک طبیب اهل مسکو برد. و با اینکه پول زیادی خرج کرد. عاقبت نتیجه ای نگرفت... درین وقت بود، که باو گفتند، تا «بدرمانگاه باباسرگیوس» نیز سری بزنند... و او هم دختر بیمارش را نزد او آورده بود.

باینجهت وقتی همه ی مردم خارج شدند، تاجر احساساتی، بی مقدمه در برابر اوزانوزد، و با صدای ملتسمانه ای گفت:

- پدر مقدس دعایت باعث شفا باد! دختری دارم که از شدت درد و مرض، رنج بسیار می برد آیا جرأت می کنم استدعا کنم، این خواهش را اجابت کنی؟

و با اشاره ی دست فهماند که امیدی جز او ندارد.

وی، با چنان ایمانی، دست التماس بدامن «سرگیوس پیر» زده

بود ، که راهب مجبور بود ، برای گفتگوی با او ، طریق تازه ای بیابد :

– خوب پسر ! بلند شو • بلند شو و سبب اندوهت را شرح بده •

تاجر باچالاکی از جای برخاست و شروع بسخن کرد:

– پدر مقدس ! دختری دارم بیست و دو ساله . نیم مرده متولد شد و مادرش نیز مرده . شعورش را از دست داده . از نور گریزانست ، و تنها شبها می تواند راه برود ••• او را از یک هزار و چهار صد درست راه ، باینجا آورده ام ... حالا هم در يك هتل زندگی می کند ، و منتظر است که شمارا ببالینش ببرم •

«سرگیوس پیر» پرسید:

– آیا خیلی ضعیف است؟

– نه! من نمی توانم او را ضعیف بدانم . حتی می گویم کمی هم گوشت آلود و چاقست . اگر شما بخواهید او را باینجا بخواهم آورد • پدر بزرگ ای مقدس بزرگ ! قلب مرده ی مرا زنده کن ، و بگذار بزندگی آرام گذشته برگردم . بگذار دخترم با دعای تو از بستر بیماری برخیزد ...

و بعد ، در حالی که اشك روی گونه هایش می غلطید ، سرش را خم

کرد ، و بزانو در آمد و ادا می داد:

– آخر او هم جوانست . او هم آرزو دارد .

«سرگیوس» از وی خواست تا برخیزد • و با خود اندیشید:

- «چه مردم مومنی؟ چه ایمان راستی؟» و افزود:

- بسیار خوب! اوراپیش من بیاور پسر جان! من برایش دعا خواهم کرد... اما... میدانی که حالا خیلی خسته هستم...
و بعد بادست اشاره کرد:

- ...حالا می توانی بروی ..

پلکهایش را با آرامی روی هم نهاد، و لحظه ای آسود.
تاجر، برای آنکه سروصدائی نکرده باشد، و آرامش پدر پیر را
برهم نزند، با نوک پنجه، از روی چمن ها راه افتاد و «باباسر گیوس» را
تنها گذاشت.

همه ی روزهای «سر گیوس» بهمین طریق، با کار و ملاقات های گذشت،
امالین روز واقعا شاق و کشنده بود.

صبح با مرد ثروتمندی که درد دل بیپایانی داشت، ملاقات نمود
و بعد از او بانوی مسنی، پسرش را که برای خودش يك فیلسوف منکر
خدا بود، باوی ملاقات کردند. مادر آرزو داشت، که پسرش در صف
مردان «سر گیوس پیر» در آید و تغییر عقیده دهد.

این کار بسیار مشکل بود. و جوان چنین وانمود می کرد، که
از بحث و فحص بایدك راهب پیر، کاملاً بیزار است، و بهمین خاطر نیز
همه ی گفته های راهب را می پذیرفت و باسر، باثبات گفته های او اشاره
می نمود. سر گیوس می دانست که جوانك از مباحثه ی با او راضی نیست
و شاید واقعاً ضعیف تر از اینست که باوی مقابله ی منطقی نماید. و نیز
مطمئن بود، که این جوان از درك معقولات دینی عاجزست و اصولاً

آنها را باور ندارد. با این حال سر گیوس کاملاً خوشحال و راضی بود... و اینك در تنهائی، جملات خود را تکرار میکرد.

درین وقت ملازم وی پرسید:

- بابا، چیزی میل میکنند؟

- بله! هر چه هست بیار.

مستخدم خاص وی رفت، تا از سلول كوچك - محل آسایش مخصوص او - چیزی بیاورد. و «سر گیوس» باز هم تنها ماند.

مدتهای زیادی بود، که درین غرلنگاه زندگی میکرد. همه ی کارهای او مربوط بخدا و بندگانش بود، و ازین حیث رضایت کامل داشت. خوراکش را چند قرص كوچك نان سیاه و جیره ای چند آب معمولی تشکیل میداد. البته مدتی بود که بوی اصرار میشد، تا نسبت ببهداشت خود، توجه بیشتری نماید، و او باتوجه باین امر، اندك اندك بخوردن غذاهای مقوی متمایل شد، و اینك تا حدود نسبتاً زیادی - نسبت بمقدار قبلی - بیشتر می خورد. و امروز هم، کمی حلیم، نصف نان سفید و يك فنجان چای - که برایش آوردند - خورد. مستخدم، برای اینکه بیشتر باواستراحت داده باشد، از آنجا دور شد و وی راتنها گذاشت..

در آن غروب زیبای ماه مه، برگهای نارون، سپیدار، گیلاس، غوشت و چنار، باشادی بهم می خوردند و سرود درختان را می خواندند. بلبلها، بر درختان نغمه ی بهار میسرودند و باشکوفه های زیبای گیلاس بازی میکردند. آنها از روی يك شاخه های نازك گیلاس، بروی دیگری

میجستند ، و شاهمانی خود را ، از وجود آن زیبایی بهاری ابراز می‌داشتند .

صدای مبهم و گنگی از فاصله‌ای بعید ، بگوش میرسید . این صدا ، همه‌ی دهقانهای بود ، کد اینک پس از یک روز کار مداوم و خسته کننده ، برای استراحت و آسایش شبانه ، بخانه هایشان باز می‌گشتند .

آفتاب بالاترین شاخه‌های درختان را با جلای براق خود زینت داده بود . صدای رودخانه بخوبی شنیده میشد ، که غلت زنان ، از میان سنگلاخها و صخره‌های اطراف خود میگذاشت ، و بهمه چیز غر میزد و صدایش نجوا مانند ، در پیچ و خم دره محومی گردید .

سوای قسمتی از درختان - که آفتاب روشن کرده بود - بقیه‌ی دره را بتدریج ، تاریکی مبهمی فرا می‌گرفت . سوسکهائی - که تنها در ماه مه ظاهر میشوند - در فضا پرواز میکردند ، بهم می‌خوردند و بزمین می‌افتادند .

«باباسرگیوس» پس از صرف شام ، مثل همیشه برپا ایستاد ، و شروع بدعا کرد :

- ای مسیح بزرگ ! ای پسر خدا ، انوار درخشان لطف خود را از ما مگیر ... همه‌ی ما نیازمندان درگاه تو هستیم! ..

... و بعد ، سرودی را زیر لب شروع نمود . گنجشکی - با پشت گردن قهوه‌ای ، وبالهای خاکستری تیره‌اش - پیش پای او نشست و باجیک جیک خود ، آهنگ امیدوار کننده‌ای سرداد . . . «سرگیوس

پیر» بآن متوجه شد. گنجشک، بدون ترس لحظه‌ای پائید، و ناگهان جستی زد و در میان شاخ و برگهای درختان پنهان شد... «باباسر گیوس» بخواندش ادامه داد.

«ای نفس‌دون، ازین دنیا بگذر»

«هیچکس پایدار نخواهد ماند»

«داستان تویی انتهاست»

«پس چه بهتر که ازین جهان چشم‌پوشی»

«و بجائی بروی که همیشه زنده بمانی»...

او با عجله مشغول با تمام رساندن این سرود بود، زیرا باید بدنبال بیماری بفرستد، که پدرش تاجر فداکار بود. این بیمار، بدون دلیل سبب جلب نظر «سر گیوس پیر» شده بود... در مغز راهب پیر، افکار بسیاری در حال غلیان بودند. با خود می گفت:

«اینها نباید مرا مقدس بدانند...» و در دل این گروه را سرزنش میکرد. اما عقیده‌ی افراد بسیاری نظیر تاجر، برای این بود که وقتی انسانی بحد کمال خدا را ستایش کرد و روز و شب بعبادت و خدمت کمر بست، مقدس و مطهر و قابل احترام میشود... این جابود، که در قلب خود نوعی روشنی حقیقی - کاملاً عاری از خودپسندی و غرور حس میکرد، و با خود می گفت:

«- نمیدانم، شاید واقعاً مقدس باشم!»

... و نیز غالباً با خود می گفت:

« - من استپان کاساتسکی هستم ، واین آرزوی قلبی من بود ، که میخواستم زاهد مشهوری بشوم . این واقعاً معجزه آمیز است . » .. ولی هرچه بیشتر فکر می کرد ، بیشتر مؤمن میشد ، که واقعا اعجاز کرده تاخود را يك راهب بزرگ و مشهور گردانیده است .

تنها دل و وجدان خود را شاهد تقدس و پاکی روحش می گرفت و دلیل این پرهیزکاری و خدا پرستی نیز ، شفای بیماران و معلولین بود . با خود اندیشید :

« - .. اولین آنها ، آن پسر بچه‌ی چهارده ساله بود و آخری نشان پیرزنی که نورچشمان خود را باز یافت و خشنود شد » ..

« .. بهمین جهت بود ، که دختر و تاجر هر دو باین اعجاز «سر گیوس پیر» ایمان داشتند . آنها میدانستند که این پیر مرد پرهیزکار ، بخوبی از عهده‌ی مداوا و معالجه‌ی این بیمار نیز بر خواهد آمد و سبب امید و دلشادی آنان خواهد شد . .. آری ، آنها باین پیر مرد ایمان داشتند و معجزه و معروفتیش را تصدیق کرده بودند .

«سر گیوس» با خود فکر کرد :

« - مردم از هزاران ورست راه برای دیدن من و معالجه‌ی خود باینجا می آیند . .. روزنامه‌ها نام مرا با حروف درشت و احترام تمام می نویسند . .. پادشاه هم مرا می شناسد ، و حتما بمن ایمان دارد . .. در سر تا سر اروپا شناخته شده‌ام . .. کسی که يك روز منکر خدا بود ۱ » .. ازین افکار خجالت کشید ، و عجولانه بدعا و استغفار پرداخت .

* ۱- عین جمله اخیر تحت الفظی چنین معنی میدهد: « در اروپا ،

منکر خدا معروف شده‌ام » .

«ای خدای بزرگ، ای بزرگ بزرگان! ای مشاور پاک-ای روح حقیقت، بیا و ما را از این گناهان نجات بده. درین مکان بما کمک کن و ازین گناهان منزله بدار. روان ما راجلا بده، و مرا از گناهانی که بسوی خود می کشند، محفوظ بدار» ... او مثل همیشه دعایش را تکرار می نمود، و این دعاها، شفای معجزه آسایی داشتند... اما هیچیک ازین دعاها نفعی برای خود وی نداشت. او دلش می خواست آزاد باشد، بهر کجا که مایل است برود ... اما هنوز امکان نداشت. خود نیز میدانست این هیجانات و انقلابات روحی است که سبب این تحریکات می شود.

در خود فرو رفته بود. گذشته را بیاد آورد، که با لباسهای نظام، تصمیم بانزو گرفت، آنهارا با آن یراقهای طلائی و رنگهای آتشین - دور ریخت و بلباس رهبانیت در آمد. بعد بیاد آورد که چگونه از روی نهایت خلوص و پاکیزگی نیت بستایش خدا، کمر بسته بود. بخاطر آورد، که از همان هنگام یقین داشت که بالاخره خدا، بسختنانش گوش خواهد داد، و دعایش را مستجاب خواهد کرد. و شاید تنها بهمین امید بود، که برای همیشه پاک و منزله ماند، و در راه مهر خدا، يك انگشتش را نیز، از دست داد.

با خود اندیشید:

«من در آن زمان، يك متواضع و خاشع واقعی بودم... آه، راستی چقدر از میل بگناه بیزار بودم... این یکی یادم رفته بود. در آن زمان عشق سوزانی در دل داشتم. عشقی بزرگ و قابل ستایش... راستی آن پیر مرد سبزپوشی که همیشه از من کمک می گرفت... و بعد بیاد سرباز

«ست دیگری افتاد، که از وی پول قرض میگرفت، و هر گریس نمیداد. و باز بفکرش ادامه داد:

«...بله. و آن زن را هم دوست داشتم. خوب! حالا! برآستی نمیدانم چه کسی را دوست داشتم. «سوفیا ایو افنا» یا «بابا سر اپین» را؟» و همانطور باندیشه ادامه داد، و از خود پرسید:

«آیا واقعاً باین مردم علاقمندم؟ این مردمی که از هزاران ورست راه برای دیدن من می آیند؟ آه! اینها برای معالجه و احتیاج خود بمن رومی کنند... اما این جوانی که خیلی دانشمند و عاقل بود...» لبخندی زد و ادامه داد:

«...چقدر حرف زدیم! سخنان جالب و آموزنده ای میزد. شاید هم فقط میخواست ثابت کند، که در مغز بزرگش محفوظات بسیاری دارد» درین که مردم او را دوست داشتند، شکي نبود، اما اوقدرت دوست داشتن کسی را نداشت. اینک پیر مرد از کار افتاده ای بوده برای او هیچ چیز وجود نداشت: «نه عشق، نه تواضع- نسبت به مردم- و نه عفت قابل ملاحظه ای»

با خود فکر کرد:

«خوب! دختر جوانی است. بیست و دو ساله» دلش نمیخواست بداند، که آیا این دختر جوان، از تیپ زنان جالب توجه است، یا در ردیف زنهای معمولی؟ آیا واقعاً ضعف مزاج دارد، یا همانطور که پدرش می گفت قدرتش کافی است؟ آیا وقتی از بالای تخت، با خواهر دنگریست، آن نگاه خوش آیند خواهد بود، یا نه؟

ازین افکار پریشان شد. دوباره خود را سرزنش کرد:

«آه! آیا ممکن است تا این درجه پست و زبون شده باشم؟ -
بزرگوار! ای مسیح بزرگ! مرا یاری کن، مرا نجات بده، دستهای مرا
بلند کرد و ادامه داد:

«... ای بزرگوار - ای خدای من ...» و شروع به دعا
خواندن نمود.

هنوز صدای بلبلان شنیده می شدند. صدای کف زدنهای برك
های چنار و صنوبر بگوش می رسیدند. یکی از سوسکهای - که تنها در
ماه مه ظاهر می شوند - و زوزکنان از کنار گوشش گذشت، و پشت
گردنش نشست «سرگپوس پیر» آن را دور انداخت و باخود گفت:

«نمیدانم این سوسك مقاومتی داشت یا نه؟ راستی چه می کنم؟
آیا درهای قفل شده ی زندگی را نمی گویم؟ آیا واقعا این درها - که
دست التجاء بدانها میزنیم - واقعا قفل شده اند؟ آیا این قفل روزی گشوده
خواهد شد؟» نمی دانم این قفلهای محکم و آهنین؛ برای طبیعت،
برای این بلبلان و این سوسك ها هم وجود دارند؟» اندکی بی خیال
ماند، آه کوتاهی کشید و بفکر ادامه داد:

«آیا واقعا آن جوان درست می گفت؟ آیا درهای قفل شده را می -
گویم؟ ...» اما باز بخود آمد و بدعا خواندن پرداخت، و آنقدر ادامه
داد، تا آن افکار و اندیشه های وسوسه آمیز شیطانی را از یاد برد، و نوعی
آرامش و راحت فکری در خود یافت، سپس زنگش را بصدا درآورد، تا
ملازمش آمد، و خبر داد که تاجر و دخترش برای دیدار او حاضرند. ... و

لحظه‌ای بعد، تاجر، در حالی که بازوی دخترش را در دست داشت و راهنمائیش می‌کرد، پیدا شد. آنها بطرف هجره‌ی خاص «سرگیوس پیر» می‌رفتند، زاهد از جایش برخاست، واز نیمکت دور شد، تا بدانها ملحق شود، اما دوباره روی آن نشست، و بفکر فرو رفت.

دختر ك موهای طلایی براقی داشت، که بچهره‌ی زیبا و رنك پریده‌اش، جلوه‌ی خاصی می‌بخشید. صورتش مانند بچه‌هائی بود، که در حالت ترس و وحشت دائمی هستند. اما در همان چهره بچه‌گانه، قیافه‌ی زن بالغی نیز دیده می‌شد، که نوعی هوس را در دل‌های جوان زنده می‌کرد.

«باباسرگیوس» همچنان روی نیمکت نشسته بود. وقتی آنها به‌هجره وارد شدند «سرگیوس» نیز بدان سو رفت. دختر ك اندکی مکث نمود و باطراف خیره شد «سرگیوس» باخود اندیشید:

«این دختر ك اسیر دیو شهوت است.» و بعد شروع بوارسی اندام هوس انگیز وی نمود. دختر ك روی يك چهار پایه کوتاه نشسته بود و باطراف مینگریست. وقتی «سرگیوس» را برابر خود تنه‌دید، کودکانه گفت:

– من می‌خواهم بخانه بروم.

– نترس! همه‌چیز را بمن بگو، ترا چه میشود دخترم؟

دختر ك لبان گلگون خود را بخنده‌ای گشود و گفت:

– همه‌چیزم میشود! و همه‌چیز را هم خوب می‌فهمم و ...

– چه بهتر، تو خوب خواهی شد، دعا کن دختر جان!

اوباهمان حالت کوه‌کانه گفت :

- من نمیدانم بهترین دعا کدامست ... هرچه توانستم ، دعا کرده‌ام ، اما هیچ ! همه‌اش بیفایده ! اصلاً شما چرا دعا میکنید ؟ چرا دستان را روی سرم می‌گذارید ... آه راستی من در باره‌ی تو خوابی دیده‌ام !

... و همچنان می‌خندید :

- چه خوابی دیده‌ای ؟

- دیشب ، همین دیشب خواب دیدم ، که تو دستان را روی سینه‌ام گذاشته‌ای ، مثل همین حالا ...

و دست « سرکیوس » را گرفته روی پستانهای برجسته‌اش گذاشت و فشار داد :

- ... آه درست همین جا گذاشته بودی .

« سرکیوس » پیر ، در حالی که دستش را آزادانه در اختیار او گذاشته بود ، دردش التهابی شعله‌میکشید و نوعی آرزو در او بیدار شده بود :

- اسمت چیست دخترم ؟ .

- ماریا . چرا ؟

دخترک مقابلش ایستاد . دستش را گرفت و بوسید ! بعد بازوان سفید و عریانش را در اطراف او حلقه کرد ، و خود را باو چسبانید .

- آه ماریا چه میکنی ؟ ماریا تو شیطان مجسم هستی ...

- آه ! عیبی ندارد ! زیاد اذیت نخواهم کرد ...

... و همچنان او را در آغوش داشت. دخترک روی تخته خواب نشست، و او را بطرف خود کشانید. «سرگیوس» واقعا از دست این شیطان مجسم بطرف ایوان گریخت. آیا واقعا این اتفاقات درست بودند؟ آیا واقعا چنین چیزهایی اتفاق افتادند؟ تا چند لحظه دیگر پدر دخترک برای بردن او می آمد؛ و آیا قدرت داشت باین پدر بگوید که بیماری دخترش از چه نوع بیماریهاست؟ ...

تبری را - که روزی يك انگشتش را قطع کرده بود - برداشت، و بطرف هجره اش برگشت. مستخدمی - که در هر حال آماده خدمت بود - پرسید:

- آیا برای آتش روشن کردن میخواستید؟

اما «سرگیوس» بی آنکه کلمه ای بر زبان آورد، بطرف مغاره اش برگشت. این مغاره، بهترین جایی بود که در آن همیشه میتوانست تنها باشد. دخترک همچنان در اطاقك دیگر دراز کشیده بود.

کاساتسکی، بطرف انتهای آن رفت، لباسهای روستائی را بتن نمود، قیچی را یافت و موهای بلند و برافش را چید و بر زمین ریخت. سپس بی آنکه نظر کسی را جلب کند، از ایوان بورانداز کردن جاده ی باریکی که از کنار رودخانه میگذشت پرداخت. اینك چهار سال از مأموریت و ورودش باین جامیگذشت.

جاده ی باریك را پیش گرفت، و براه رفتن پرداخت. راعی بود که بیشتر کشاورزان از آن استفاده میکردند. نزدیک ظهر، بمرعه ی بزرگی از «چاودار» رسید، و در میان آن ها دراز کشید و استراحت نمود.

شب هنگام بدهکده‌ای رسید، اما داخل نشد و باز بساحل رودخانه باز گشت. صبح فردا، قبل از طلوع خورشید، وقتی که همه چیز خاکستری و تیره بود باد سحر گاهی وی را بیدار نمود.

آری؛ بالاخره هر کاری باید تمام شود. در آنجا دیگر خدائی نبود؛ تا او راستایش کند! آیا چه خواهد شد؟ چه پیش خواهد آمد؟ با خود اندیشید:

«خودم را در رودخانه غرق خواهم کرد.»

اما شنا بلد بود:

«خودم را بدار خواهم آویخت... آه این بهتر است»... بطرف

درخت خاردار بلندی که آنجا بود رفت. نوعی وحشت در دلش ریشه دوانیده بود. دلش میخواست؛ مثل روزهای نومیدی گذشته‌اش؛ دعا بخواند. دعا برای خودش. با خود فکرمی کرد:

«آه درین جا چه کسی برایم دعا خواهد کرد؟ در اینجا خدا

هم نیست!»... و بعد روی علفهای سبز رنگ، دراز کشید. سرش را بدست های درشت و محکمش تکیه داد و احساس احتیاج مبرمی بخواب نمود. این احساس بطوری در وی ظاهر شد، که ناچار چشمهایش را برای لحظه‌ای بهم نهاد. سپس دستهایش را، افقی روی زمین گذاشت. و سر را بروی صاعد هایش نهاد.

لحظه‌ای بعد بخواب رفته بود، اما این خواب نیز چندان طول نکشید. چندین لحظه، شاید کمی کمتر یا بیشتر: زیر اسراسیمه از خواب پرید. لحظه‌ای با طراف نگریست، و موقعیت خود را دریافت. افکار و

خاطرات، درهم و برهم بمغز خسته اش هجوم آورده بودند. شاید هم خوابی دید که اینگونه سبب سبکی روح و جسمش شده بود چنان خود را کوچک و سبکبال می دید، که بی اختیار بیاد بچگی اش افتاد: آنروز که در کالسکه نشسته بود و بطرف خانه اش میرفت. بطرف اطاق

کوچکی که بوی تخصیص داده بودند. و آنجا، Nikolai serge Yevich عمو «نیکلای - سرگه یهویچ» را میدید، که با آن ریشهای سیاه توپی - و دختر کوچک چاقش «پاشنکا» Pashenka برای پائین آوردن او، از کالسکه ای دواسبشان - آماده شده بود.

در خیال، «پاشنکا» را جسم دید. با آن چهره ی گوشت آلود، چشمان درشت، و آرامش مطمئنی که همیشه دروی باقی بود صورت - با کمی پریدگی رنگ - و موهای طلایی روشن و درخشانش را نیز، بوضوح ملاحظه کرد. بعد بخاطر آورد، که چگونه سایر بچه های که با وی زندگی می کردند، برای شوخی و خنده، این دخترک خوشگل را بمسخره می گرفتند. اصولاً کسی باور نداشت که این «پاشنکا» شتابلد باشد، و بهمین دلیل باشدت و اصرار تمام، از وی میخواستند، تا شرح و چگونگی شنا کردن خود را برای آنها تعریف کند. وقتی «پاشنکا» بیچاره، با حرکات سرودست، شرح میداد، که چطور از آب رودخانه می تواند بگذرد، همگی - از جمله خود او - بمقهقه میخندیدند، و او را عروس احمقی می پنداشتند، که برای بازی و خنده آنها ساخته اند!

وقتی «پاشنکا» بسنی رسید که این احساس را درک می کرد، گونه هایش گل می انداختند، و بشدت ناراحت می شد و آن وقت بود،

که «کاستسکی» از جسارت خود شرمگین می‌شد و نسبت بخنده‌ی خود احساس پشیمانی و ندامت می‌نمود.

افکارش همچنان پیش می‌آمدند... آنقدر تا بدوران قبل از رهبانیت خود رسید. بخاطر آوردن که «پاشنکا» را قبل از اینکه باین لباس درآید دیده بود. پیش از اینکه بازنی از ملاکین بزرگ ازدواج نماید. این زن، همه خوشبختی او را بی‌بازداد و آرزوهایش را پایمال کرد.

این زن، از شوهر اولش صاحب دو اولاد شده بود. یکی از آنها، دخترک زیبایی بود، که اندامی چابک و چشمانی آسمانی رنگ داشت، و دیگری پسری که در جوانی مرده بود.

«سرگیوس پیر» پس از آنکه بکلیسا نین وارد شد، «عمو نیکلای» را دیده بود. بعد قیافه‌ی نمکین و ماتم زده‌ی «پاشنکا» راه جسم دید، که یک زن بیوه شده بود و بابت نگهدستی تمام زندگي می‌کرد. مثل همیشه، کمی گیج و آرام و سرزنش آمیز بود.

پس از آن روز، که او نامزدش بکلیسا آمدند، دیگر آنها را ندید. اما شنیده بود که در شهر کوچکی واقع در سیصد ورستی زندگي فقیرانه‌ای داشت. خود «سرگیوس» هم از اینکه تنها باو می‌اندیشید، متعجب بود. حالا دیگر اندیشیدن درباره‌ی «پاشنکا» در اختیار خود او نبود بلکه اجبار آویی اختیار، در باب وی میان‌دیشید.

«اوه! حالا کجاست؟ چه بسرش آمده؟» نمیدانم هنوز همچنان بیچاره و غمگین است؛ لابد هنوز هم مثل وقتی که خودش را روی زمین می‌انداخت و شنا کردنش را بی‌چهارا نشان میداد، احمقانه فکر میکند.

آه، چرا اینقدر در باره‌ی او فکر میکنم؟ او را که فراموش کرده بودم. « و باندیشه در باب «پاشنکا» ادامه داد.

کم کم این افکار رهایش کردند. حالا باید در باب خود فکر میکرد در باب اینکه بالاخره چه باید بکند؟ آیا برو دخانه بیندازد، یا بدرخت بیاویزد؟ اما اندیشه‌ی «پاشنکا» باز گشت، و او را از فکر مرك نجات داد. خواه ناخواه خوابش گرفت و همچنان سر را بر صاعد هایش گذاشت و بخواب رفت. این بار، خوابی نسبتاً طولانی بود و دید که فرشته‌ای از آسمان بسویش پرواز میکند. در فضا، در میان ابرها میایستد، و دوباره پیش می‌آید. وقتی در برابر او رسید، به آرامی و با صدائی گیرنده و مؤثر گفت:

— برخیز و بسوی پاشنکا برو. برو و بین این زن چه کرده‌است؟.. آنوقت از او یاد خواهی گرفت، که گناه تو در چیست؟... « بابا سرگیوس » از خواب پرید. وقتی دو باره بیاد خوابش افتاد، با خود گفت:

« این فرمان الهی بود. و من بایستی این فرمان را انجام دهم. »
لحظه‌ای اندیشید، و ادامه داد:

— بله. فرمان الهی است، و بایستی انجام دهم. بعد بسوی آن شهر برآه افتاد.

VIII

اینک دیگسر پاشنگای کوچک وجود نداشت . او پیر زنی بود سالخورده ، با اندامی خمیده و پیشانی چرو کیده ، که هیچیک از عادات پاشنگای کوچک را نیز نداشت.

وی ، مادر زن مردی بود، که ماوریک - یف (Mavrik-yev) نام داشت.

او، مردی بود الکلی، بدخلق و منشی حکومت شهر.

این ماوریک یف گذشته‌ی خوشنامی را در این شهر بدست آورده بود ، و اینک از خانواده‌ی مفلوک خود : پاشنگا - مادر زن - زن ، مادر مریض ، بیمار و عصبانی ، و پنج بچه بزرگ خود ، نگهداری می نمود.

کار او، معلوم بود: روزها بتدریس دختران تجار می پرداخت ، و هر ساعت پنجاه کپک Kopeck میگرفت ، و باین طریق این خانواده نه نفری را اداره می نمود. البته این کار را بتدای جوانی دوست داشت لیکن حالا دیگر آن اشتیاق و ولع را از دست داده بود. در همه روزهای هفته کار می کرد، و در روزهای مختلف، از چهار تا پنج جلسه تدریس تشکیل میداد، تا بهتر بتواند خانواده اش را نگهدارد. و باین منظور بود، که برای

بدست آوردن ماهیانه‌ای برابر با شصت روبل Roble تلاش بسیاری میکرد و خود را خسته مینمود.

همانطور که برای همه مردم، موقعیتهائی پیش آمد میکنند و از میان میروند، برای داماد او نیز، چنین شانس هائی پدید آمده بود.

این مرد طینتی پاک، اما پست داشت. عصبی، بد خلق و الکلی بود و گرچه نیاپستی راجع به فقر و مسکنت خود و خانواده‌اش با کسی سخن میگفت، با این حال، برای همه‌ی خویشان و بستگانش نوشته بود تا باو کمک کنند و لااقل مسیر زندگی فلاکت بارش را تغییر دهند. او، سوای مکاتباتی که با اقارب خود کرده بود، نامه‌ای نیز برای سر گیوس پیر نوشت، تا شاید کاری برایش انجام دهد. اما سر گیوس قبل از دریافت نامه، از عزلتگاه خود خارج شده بود.

آن روز، یکشنبه بود.

«پراسکوفیا - میخایلو فنا» مشغول آماده کردن نوعی خمیر، برای پختن نان کشمش‌ی زرد بود. قاعدتاً روزهای یکشنبه را برای فرزندان خود از این نان - یا نوعی دیگر نان شیرینی - می‌پخت، تا تنوعی در غذا خوردنشان ایجاد کرده باشد.

البته، او آشپز قابلی نبود، اما این کار را قبل از ازدواج؛ در خانه‌ی پدرش آموخته بود، و حالا برای خانواده‌اش صمیمانه بکار می‌پست، و تا حدی سبب دلشادی ایشان میگردد.

دخترش «ماشاشا Masha» مشغول بازی بود. بچه‌های بزرگتر از او،

دختر و پسر دیگری بودند که حالا در مدرسه مشغول تحصیل بودند و کمتر مزاحم مادرشان میشدند. ماوریک یف نیز چرت میزد، و با خود زمزمه میکرد.

— دیشب تا صبح نخوابیدم. دیشب اصلاً نخوابیدم. لعنت بهمه‌ی عرق خورها!

او، به ماشا گفته بود، برای تسکین سردردش، بی سروصدا تر بازی کند، تا پدرش بهتر بخوابد، و در نتیجه بیشتر کار کند. او موجود ضعیفی بود. چنان ضعیف که پراسکوفیا، میخایلو فناضعف و بیعرضگی‌اش را تشخیص داده بود. او معتقد بود که حسابگری و وقت‌درکارهای روزانه علمی، احمقانه و غیر لازم است، و از اینکار، جز اتلاف وقت و خستگی اندیشه کاری ساخته نیست. پراسکوفیا بخوبی میدانست، که انتقادات و سرزنشهای شوهرش، سبب بهبود کارهای او، و برطرف شدن بسیاری از معایبش میگردد ولی عقیده داشت که انسان میتواند با قوای عقلانی و روحی خود، همه‌ی ناهمواریهای زندگی را صاف و هموار نماید. و بهمین جهت بود. که در برابر همه گرفتاریها و بخصوص امراض، مقاومت میکرد، و سرزنشهای شوهر را نیز، هیچ می‌شمرد و بازیر کی خاصی که بیشتر دواهای دردهای درونیش بود، همه نامهربانیها و افتراهای بستگانش را تحمل مینمود. در حالیکه میدانست عده‌ای از این بستگان و خویشاوندان، قصدی جز آزار و سوء قصد نسبت باو نداشتند.

او بخوبی میدانست، که هرگز یک زن خوب نبوده و نمیتوانسته باشد؛ همانطور که در یک عادت و خوی شریر، یا در یک اخلاق تند و خشن،

بی خودویی اختیار میشد.

در کمال غرور و نخوت، مهارتش را در آشپزی، برای لوکریا شرح میداد:

«و بالاخره، این خمیر اینطور درست میشود.

او؛ از وقتی که ما شا دختر بزرگش شش سال داشت، يك پیش بند سفید میپست؛ رانهای ضعیف و سفید خود را در جورابهای رفوشده؛ پنهان میکرد و در آشپزخانه مشغول پخت می شد:

« مادر بزرگ! يك پیس مرد با قیافه‌ی وحشت آوری؛ ترا میخواهد.

لوکریا بطرف دروید:

«پس اینجا مسافر خانه شده.. همه مسافرین گدا، درب خانه‌ی مرا می‌کوبند!

پراسکوفیا میخایلوونا آردها را پاك كرد؛ و پس از آن، بستردن باقیمانده آن از آستین های خود مشغول شد. دستهایش را با پیشبندش پاك نمود؛ و با خود گفت:

«گویا کارم در آشپزخانه تمام شده است..» سپس بطرف گنجه رفت تا پنج كپك به گدای مسافر ببخشد. دانست؛ که در گنجه؛ سکه‌ای کمتر از ده كپك موجود نیست. بطرف آشپزخانه بازگشت و با خود گفت:

«بهتر است بجای پول؛ نان بدهم» به «لکریا» گفت:

«يك تکه از این نان ببر.

و خود بطرف گنجه رفت؛ و ده كپك را سر جایش گذاشت. با

خود گفت:

«بهتر است دوبار صدقه بدهیم. برکت زیادتر می شود» وقتی تکه نان و پول را بمسافر فقیر داد؛ از او معذرت خواست:

— پدر مرا خواهید بخشید. نمیتوانستم ...

او، این بخشش را در کمال سخاوت، و بدون غرور انجام داد. و در خود احساس شرمندگی و تأثر نیز مینمود.

این گدای مسافر «سرگیوس پیر» بود. آری «باباسرگیوس» بود؛ که بنام مسیح بزرگ، طی ۳۰۰ ورست راهی کسه تامقصد داشت، گدائی میکرد.

اینک او، با اندامی لاغر و نحیف، چشمانی عمیق. ولی براق و درخشانده. نگاهی آرام. اما ثابت. و لباسی خشن و نازیبابرا او بود. کلاه و کفشش نیز، از نوع خاص دهاقین بود، و همیشه با تواضع و فروتنی، دربهای را، که جلوی راهش بودند، میزد، و تکدی میکرد.

موهای سرش کوتاه، سفید و کثیف بودند، و این امر سبب آزردهی خاطرش میگردد.

نگاه «سرگیوس پیر» هنوز هم جالب و مؤثر بود. چنان تأثیری داشت که نظر هر بیننده را بخود میگردانید و سبب تحریک حس کنجکاوی او میگردد.

«پراسکوفیا. میخایلوونا» افزود:

— ببخشید پدر. شاید گرسنه باشید.

اما «سرگیوس» با اینکه پول و نان را گرفته بود، باز هم به پیرزن خیره می نگریست، و این امر سبب تعجب «پراسکوفیا» شده بود. «سرگیوس پیر» با کنجکاوی عمیقی، در چشمانش خیره شده بود عاقبت گفت:

- پاشنکا!

زن، در نگاهش خیره شد. یخ زده بود. پیر مرد اضافه کرد:
- پاشنکا! شما هستید؟ من آمده‌ام. مرا خارج نکنید.

... و نگاه مشتاقانه‌اش، در چهره چروکیده پیرزن، گردش میکرد. در چشمانش دو قطره اشك حلقه زدند. لبانش بلرزه افتادند. سبیل هایش بی اختیار تکان میخوردند: وضع رفت آوری داشت ... ریشها، و موهایش خاکستری رنگ بودند، اینك دیگر «سرگیوس مقدس» تغییر کرده بود.

«پراسکوفیا - میخایلو فنا» بر خود لرزید. لبانش از هم جدا شدند. دست راستش بطرف سینه چروکیده‌اش حرکت کرد. در چهره پیر مرد گداخیره شده بود:

- نه! غیر ممکن است. غیر ممکن است که استپان.. آه سرگیوس... باباسرگیوس! ممکن نیست.

... اما پیر مرد، با صدائی کاملارسا گفت:

- بله. فقط استپان! نه سرگیوس. نه باباسرگیوس پیر. فقط استپان کاستسکی شرورو گناهکار. همان جوان غالی و مغرور. بمن کمک کن پاشنکا... مرادورن کن...

پیرزن باخود گفت:

«نه . اونیست . ممکن نیست..»

...وباصدای بلندادامه داد:

- چطور خودت را اینهمه كوچك كرده‌ی ؟... آه بیا تو...!

داخل شو...

...ودستش را دراز کرد، تا باو كمك كند. اما «سرگیوس» بدون

آنكه آن دست پیروپرچروك را بگیرد، بدنالش داخل شد.

اینك پس از سی سال، آنها بیکدیگر بر خوردند.

«باشنكا» ی پیر با خود گفت:

«كجا بیرم ؟ ... این خانه از يك صندوق خانه بزرگتر نیست

ا. «ماش» هم اینجاست... آه. آشپز خانه! «پس بنیمكنی كه در آشپز خانه

بود اشاره کرد:

- چند لحظه آنجا بنشین.

نشست . و دستهایش را پشت سرش تكان داد . رگهای خسته اش

شكسته شد ... این برای او عاداتی بود، كه برای خودوی نیز، خوش آیند

نمی نمود .

- آه خدای مهربان. خدای عزیز. چرا تا این درجه خودت را

متواضع و كوچك كرده‌ی ؟... پس آن همه جلال و شكوه ؟ آن همه

بزرگی و عزت؟

لبخندی رضایت بخش ، بر لبان «سرگیوس پیر»

نقش بست .

— ماشا! میدانی او کیست؟

«پراسکوفیا» نجوا مانند، برای دخترانش— که برای دیدار میهمان آمده بودند— داستانی را تعریف میکرد. و بعد بطرف تختخواب «ماش» حرکت نمود. بعد باز گشت و «سرگیوس» را باطاقی که مخصوص خودش بود، برد.

— خوب! شما میتوانید اینجا راحت باشید. از اینکه اینقدر کوچک است معذرت میخواهم. حالا باید بروم.

— کجا؟

— آه. من اصلاً خجالت میکشم بشما بگویم... من موسیقی درس میدهم...

— موسیقی؟ اتفاقاً کار خوبی است. فقط تو میدانی «پراسکوفیا» میخایلو فنانا؟ موضوع مهمی را بطرف تو کشانده. ممکن است بگوئی کی میتوانم با تو در آن باب حرف بزنم؟

— آه! من خیلی خوشحالم. واقعاً خوشحالم «سرگیوس». البته همین امشب. همین امشب خواهید توانست.

— البته من از تو، جز این خواهشی ندارم که...

— بگوئید.

— نمیخواهم کسی مرا بشناسد. این فقط مربوط بتوست، تنها تو هستی که مرا شناخته‌ای... آیا می‌توانم خودم را مطمئن کنم؟

— آه. من بدخترم گفته‌ام.

— خوب. پس باو بگوئید درین باره بکسی حرفی نزنند.

هیچ کس نمی داند کجا هستم . و من باین اختفای کامل
احتیاج دارم .

آنگاه ، چکمه های دهاتی و ضخیم خود را بیرون آورد . پس
از یکشنبه روز بیخوابی ، روی تخت خواب دراز کشید ، و بزودی
خوابش برد .

آن روز چهل ورست راه آمده بود .

وقتی «پاشنکای پیر» برگشت «سرگیوس» بیدار شده بود . او با همان
سکوت و تواضع دائمی بدون اینکه برای صرف غذا بیرون آمده باشد ، روی
تخت خواب ، در انتظارش بود .

«لوکریا» مقداری سوپ و حلیم برایش آورد و او نیز با اشتیهای تمام
خورد . «پاشنکا» وارد شد :

– تو خیلی زودتر از قولی که دادی ، برگشتی ، خوب . حالا می-
شود حرف زد ؟

– آه بله . نمیدانید چقدر خوشحالم . خدای من . چه ملاقات غیر
منتظره ای؟ آه بنظر من سی سال میشود . آه خدای مهربان . چه کرده ام ، که
سزاوار این همه محبت تو هستم ؟
پس ادامه داد :

– امروز يك درس را حذف میکنم . يك جلسه کمتر از همیشه .
خیلی خوشحالم . من مترصد بودم تا در اولین فرصت بملاقات شما بیایم . آه
چه شادی غیر منتظره ای .

– «پاشنکا»! چه می توانم بگویم ؟ حالا وقت اعتراف من رسیده

است، باید اینطور میشد. باید که قبل از مرگ اعتراف میکردم. پاشنکا!
من مرد کاملی نیستم. نه تنها يك مرد ساده، بلکه يك گناهكار، يك
فاسد، يك شرور، يك كورزن و جسور هستم. آنهم نه مثل همه‌ی مردها،
بلکه از همه‌ی آنها پست‌تر و گناهكارتر... فاسدتر از خیلی
مردان فاسد.

«پاشنکا» ابتدا بدهان او خیره شده بود. ممکن نبود بتواند
این چیزها را باور کند. آنهم از مردی چون «باباسرگیوس مقدس» که
در تمام کشور، شهرت و محبوبیت داشت. در نگاهش خیره شده بود. اما کم
کم داشت باور میکرد. دستش را گرفت و گفت:
- شاید غلو میکنید. استپان؟

- نه پاشنکا! کار من از این چیزها گذشته. من يك زنكار. يك جانی،
يك كافر و اغوا كننده هستم.

- آه خدای من! خدای بزرگ. چطور ممکن است؟
- اما زندگی را نمی‌شود فریب داد. باید با آن زندگی کرد
من میدانم که همه‌ی مجهولات حل شده‌اند. کسی که بدیگران
زندگی صحیح را می‌آموخت، کسی که دیگران را نصیحت می-
کرد. بهر حال: اینك برای یاد گرفتن خیلی چیزها، پیش تو آمده‌ام
پاشنکا!...

- استپان! چه میگوئید؟ واقعاً بامن شوخی میکنید؟
- خوب پاشنکا! هر طور می‌خواهی حساب کن. فقط اگر
مایلی بمن بگو چطور زندگی میکنی؟ و تا حالا چگونه با آن
سر کرده‌ای؟

- آه من ؟ من آن را در بدترین و فاسدترین راهها مصرف کرده‌ام
و بالاخره خدا مرا زجر خواهد داد .. زندگی من ، بسیار بد بود ،
حقیقتاً بد .

- خوب ! چطور ازدواج کردی ؟ وقتی عروسی کردی ، بعد
چه شد ؟

- همه‌اش بد بود . تماماً بد . چطور ازدواج کردم ؟ حقیقت
اینست که من عاشق شدم . آنهم بدترین وجهی که ممکن بود . پدرم باین
امر مخالف بود ، و من بخلاف میل او ازدواج نمودم .
- بعد ؟

- بعد از ازدواج هم ، بوسیله‌ی تحریک حس حسادت شوهرم ، سبب
آزار و شکنجه‌اش میشدم .
- شنیده‌ام ، الکلی است .

- آه بله . چه کسی بشما گفته ؟

- شنیده بودم . سالها پیش شنیده بودم .

- بله . اما من از او پیروی نکردم . و بالاخره هم نتوانستم
او را از خوردن مشروب منع کنم . او واقعا بیمار بود ... خوب
بخاطر دارم ...

... لحظه‌ای سکوت کرد ، و بزمانهای گذشته رفت ... بعد
ادامه داد :

- بله . خوب بخاطر دارم ، که چطور در را از خارج قفل
میکردم ، و او را در اطاق کوچکش ... وای چه صحنه‌های وحشت
آوری داشتیم ؟

سپس ، نگاهش را بسوی «کاساتسکی» برگرداند . دو قطره اشك ، در چشمانش حلقه زده بودند . این دو قطره اشك ، انعكاسی از بازگشت خاطرات گذشته بودند ...

«کاساتسکی» در ذهن عمیق و روشن خود ، آنچه در باب «پاشنکا» شنیده بود ، مرور داد . در دل گفت :

« - واو ، ترا كتك میزد . حالا هم اینهمه نحیف و لاغر» بگردنش نگاه کرد :

« - ... چقدر پیر چروك . چشمهایش چقدر ورم کرده و پف آلود است» بعد ، بیاد دوران گذشته افتاد :

« - ... سی سال . کم نیست . نگاه کن ، موهایش خاکستری و قهوه ای شده اند ...» و با صدای بلند پرسید :

« - خوب ؟ !»

« - بعد از آن که او مرد ، من یاد و بچه ، تنها ماندیم ... تنها و فقیر . بدون دیناری پول :

« - پاشنکا ! مگر دیگرم زمین نداری ؟»

« - من گفتم ، که در زمان «واسیا Vasya» ، هر چه پول و ثروت بود ، خورده شد . مجبور بودیم زنده باشیم ... و اینجا بود ، که من خودم را گم کردم . اصلاً نمیدانستم چه باید بکنم ؟ ... ها ، بانجیب زادگان و اشرافیان آشنا و دوست بودیم . دختران من ، با آنها رفت و آمد داشتند . اما من برای آنها ، راهنمای فقیر و بی چیزی بودم ... بالاخره زندگی پیش رفت . آنها بزرگ شدند . هر دورا بمدرسه فرستادم ،

و گاهی نیز ، خودم بآنها درس میدادم . . . « میتیا Mitya » چهار سال ازدورهی مدرسه را گذرانده بود ، که مریض شد ، و « لرد Lord » او را از من گرفت . « ماشا » هم عاشق « وانیای Vanya » شد . او پسر خوانده‌ی منست . البته بدپسری نبود ، اما کمی غمگین و بیمار بود ...

— مادر !

دختر ك صدای مادر را قطع کرد ، و ادامه داد :

— من نمیتوانم همه‌ی کارها را انجام بدهم این بچه را بگیر .

« پراسکوفیا — میخایلو فنا » از جایش برخاست . وقتی براه افتاد ، صدای کفشهای سرپائیش ، در اطاق و آشپزخانه پیچید ... رفت و لحظه‌ای بعد باز گشت . اما اینبار تنها نبود : پسر بچه‌ی دو ساله‌ای را در آغوش داشت ، که از پشت ، بروی زمین گذاشت . او ، کودکی بود ، باموهای طلائی و چشمان سبزرنگ و زیبا ، که بادستمال کردن مادرش بازی میکرد .

« پاشنکا » نشست :

— کجا بودم ؟ ... آه . بله (وانیای) برای خودش شخصیتی بود . مقامی داشت . یک رئیس جوان ، دلزنده و شاداب محسوب میگردید . اما نمیتوانست بمسافرتهاى دور و دراز برود ، و بالاخره اجباراً دو مرتبه استعفا داد ...

— چرا ؟ ...

— برای اینکه بیماری ضعف اعصاب داشت . بطور وحشتناکی مریض بود . باچند کتر مشورت کردیم ، و همگی گفتند ، برای تقویت

او، آب و هوای سالم تری لازم است ... او احتیاج زیادی بخارج شدن از شهر داشت ... اما اینکار پول میخواست، و ما کاملاً بی پول بودیم. فی الواقع درد مخصوصی نداشت، تنها صدایش با ضعف کامل شنیده میشد که میگفت:

- لو کریا! ...

بطرفش می آمدم. و او ادامه میداد:

- ... همیشه اوراپی کاری میفرستید. در حالی که حالا بیش از همیشه، بشما احتیاج دارد.

«پراسکوفیا - میخایلو فنا» با صدای شکسته ای گفت:

- بیائید. چون هنوز نهارش حاضر نشده، نمیتواند با ما غذا بخورد.

... «پراسکوفیا - میخایلو فنا» با طاقی که در سمت چپ قرار داشت، رفت. و خود بخوبی میدانست، که از آن فاصله نیز، قادر بشنیدن صحبت های دیگران خواهد بود. در بازگشت از اطاق سمت چپ، دستهایش را جلوی پنجره برد، تادر برابر حرارت خورشید خشك شوند:

- ... اه. ماهمین طور ادامه میدهم. همین طور زنده ایم. زندگی میکنیم. شکایت میکنیم، و همیشه و از همه کس ناراضی هستیم. در گذشته نیز چنین بودیم. خدا را، با همه ی عظمتش ستایش میکردیم. خوب! بچه ها هم همگی خوب بودند ... خوب و رضایت بخش. خونگرم، شیطان و قابل ترحم ... زندگی هم قابل تحمل بود. ... آه، چقدر از

خودم حرف زدم ...

- خوب ! آنوقت چطور زندگی میکردید ؟ . چیزی هم کسب میشد ؟ ..

- البته . خود من هم مقدار کمی درآمد داشتم ...
براه افتاد . کمی خندید و گفت :

- ... همیشه فکر می کردم موسیقی يك وسیله سرگرمی است .
مثلیك عروسك ، اما حالا زندگی ما را تقریباً تأمین میکند .
دستهای كوچك و ظریفش را بكم زد . با آن انگشتان
سفید و قلمی .

- برای درسهایی كه میدادی ، چقدر پول میگرفتی ؟
- يك روبل . پنجاه كپك ، گاهی هم سی تا . چقدر آن ها بمن
محبت دارند .

- آيا به پیشرفت کارهايت كمکی میشد ؟ .
وقتی (کاتسکی) پیر ، این جمله را پرسید ، در چهری درخشانش
لبخندی عمیق هویدا گردیده بود :

« پراسكوفیا - میخایلو فنا » باورش نیامد ، كه (استپان)
جداً از او سؤالی می كند . کمی اندیشید ، و درنگاهش خیره شد :
- البته . البته . كمكهایشان مؤثر بود . . مثلاً یکی از شاگردان
من ، دختر قصابی بود ، كه زیبایی خاصی داشت . دختر خوبی بود ..
آهی كشید و ادامه داد :

- ... گرچه می گفتند با پدرم ارتباط داشت ، اما شخصاً چیزی

ندیدم... راستی اگر همه‌ی ما، برای همه کار خوب بودیم، من ترتیبی میدادم، که « وانیا Vanya » موقعیتی کسب کند... گرچه خود من آدم خوبی نیستم، اما این من هستم، که آنها را بدینگونه تربیت کرده‌ام.

« استپان کاساتسکی » با غرولند، سرش را تکان داد و گفت:

« پس بنابراین... خوب از زندگی کلیسا، پاشنکا! راستی هیچ‌در این طرز زندگی هاشرکت نکرده‌ای؟ »

« نه. خوشم نمی‌آید. نه تنها خوب نیست، بلکه بسیار ناھنجار

و بی‌مزه است. میدانی؟ اصولاً از این کار خوشم نمی‌آید. قبلاً وقتی جوان بودم - این کار را - آنهم بخاطر اجتماع و شلوغی آن - خوشم می‌آمد، اما این کار را، از راهی شروع کردم که اکنون بخاطر ندارم. در « لنت Lent » با عجله بکلیسا میرفتم، و خونسردانه - در کمال حوصله و با خوشحالی - باز می‌گشتم... اما حالا، حالا دیگر ماهها بکلیسا نمی‌روم. بچه‌ها را می‌فرستم تا بجای من دعا کنند.

« خوب! چرا خودت نمی‌روی، پاشنکا؟ »

« کمی رنگش قرمز شد. فشاری بخود آورد و جواب داد:

« بهتر. راستش را بخواهید، از اینکه بچه‌ها را با این لباس‌های

مندرس و پاره پاره بکلیسا می‌فرستم خجالت میکشتم. البته اگر من هم همراهشان باشم، بانشان دادن سایر لباس‌های نو و جالب، سبب خجالت بیشترم خواهد شد... آه، که من تنبل و بی‌عرضه‌ی ساده‌ای هستم... »

« پس، در خانه نماز می‌خوانی؟ »

- البته . البته . اما نمیشود اسمش را نماز گذاشت . راه دیگری ندارم . ناچار مثل يك ماشين، درست مثل يك ماشين خودكار . اينهم مهم نيست . خودم ميدانم كه يك بنده پست و گناهكار خدا هستم ... حقيقت اينست ، كه همه‌ي درك و احساس خود را از دست داده‌ام...
- درست است، درست است. پس خواه‌مديد.

صدای پسر خوانده‌اش، بلند شد :

- بيا... بيا...

پاشنكاي پير ، روسريش را جابجا كرد ، و از اطاق خارج شد . اينبار، كمی بيشتراز گذشته غيبت نمود ، اما بالاخره برگشت : «كاسا تسكي» بآرامی - مثل سابق - بر جای نشسته بود. «پاشنكا» تعظيमी كرد ، و نشان داد كه پشته‌اي بردوش دارد . درست راسش، چراغ بي‌حبابی ، لرز لرزان ميسوخت، وسايله‌اي اطاق را، تكان ميداد.
دربرابر «كاسا تسكي» ايستاد. پير مرد آرام و بي‌دغدغه، در نگاهش خيره شد. نگاهي گرم، عميق و متجسس بود .

(پاشنكا) با كمروئي گفت :

- من بآنها نگفتم، كه شما چه كسي هستيد.

- پس چه؟..

- فقط گفتم: يك مسافر شريف ... خوب ! نميخواهي با اطاق غذا خوري بياني؟. چاي حاضرست.

پير مرد، سرش را تكان داد و گفت :

- نه .

- دلم ميخواهد يك فنجان چاي براي ت بياورم .

- نه متشكرم . تو خيلي بمن محبت كردي (پاشنكا) . من بايد بروم . اگر تو في الواقع نسبت بمن مهربان و دلسوز هستي ، بهيچ كس راجع بمن حرفي نزن ... انشاء الله مرا ميبخشي ... چقدر دلم مي- خواهد روي زمين ، پيش پايت تعظيم كنم...

(پاشنكا) با عجله گفت :

- مگر ميگذارم؟

- آه . ميدانم نميگذاري ... خوب متشكرم . ترا بمرسيح قسم ميدهم كه مرا ببخشي...

- خدا حافظ و نگهدارت باشد (كاساتسكي)...

- اميدوارم خداوند تو و بچه هايت را حفظ كند (پاشنكا) براه مسيح از تشارمال مضايقه ...

... و خواست از در خارج شود . (پاشنكا) دستش را گرفت ، و گفت :

- كمی نان همراهت ببر...

- نه !...

اما دير شده بود . لحظه اي بعد ، (پاشنكا) با مقداري نان سوخاري ، كره و مرباي هويچ فرنگي ، باز گشته بود . آنها را گرفت ، و از در خارج شد .

هوا تاريك بود . در مقابل خانه آنهام از دور دست - چند شعله ي ضعيف ديده ميشدند . (پاشنكا) در روشنائي مختصري - كه از آتش خانه خارج ميشد - تمام قد ايستاده بود ، و اندام خميده ي (كاساتسكي) را

مینگریست. هیچکس، جز او و سگهای ولگردی که در اطرافش صدا درآمده بودند، از خروج او اطلاع نداشت.

دور شد و آنقدر رفت، تا از چشمان اشک آلود (پاشنکا) پنهان و در تاریکی محو گردید.

« - پس این معنی خوابی است که دیده بودم »

این جمله‌ای بود که (کاساتسکی) باخود میگفت. و ادامه داد:

« - ... «پاشنکا» راست میگفت. من، از آنچه که بودم و آنچه که نبودم، تجاوز نکرده‌ام. همیشه برای انسانها زندگی میکرده‌ام. برای بشر، در حالی که بیشتر بخداخواهی، وزندگی کردن برای خدا تظاهر مینمودم ... اما (پاشنکا) بخاطر خدا زندگی کرده است. من هر چه کردم، بانتظار پاداش آن بودم، در انتظار اینکه، از خدای بزرگ - بیش از کرده - نتیجه بگیرم. در حالی که او از دادن یک فنجان آب - یا چای - هیچ انتظار و تقاضائی از خدا - و از هیچ کس دیگر - نداشت. آنچه برایش امکان داشته باشد، بدون توجه و اندیشه، براه خدا فدا می‌کند، و هرگز در باره آینده‌ای که معلوم نیست، نمی‌اندیشد + »

از خودش پرسید:

« آیا من در راه خدا خدمتی انجام داده‌ام؟ ... آیا در این خدمات - که در نظر من بیشتر به تظاهر شبیه بودند - حقیقتی نیز یافت میشود؟ »

و بخود جواب داد:

« بالاخره رسوا شدند... همه‌شان رسوا شدند. خواه ناخواه اگر انسان قبل از رشد در میان اجتماعی عاقل، مغزبزرگی رادر خود احساس کند، کارش مثل من خراب می‌شود... امانه. وقتی که من برای جستجوی (پاشنکا) تصمیم گرفتم، جریان خدا در بین نبود..» همچنان برایی که آمده بود. و اینک باز میگشت - ادامه داد. راهی بود، که او را از دهکده‌ای، بدهکده‌ی دیگر و از شهری بشهر دیگر راهنمایی مینمود. این بود، که با سایر مسافران همراه میشد، و بنام (عیسی مسیح) تکدی میکرد. برخی از کلفتها و دهقانان دشنام میدادند و ملامتش میکردند. اما برخی نیز بودند، که از گرسنگی او جلو می‌گرفتند، و در برابر عظمت و بزرگواری ظاهر آراسته‌اش، سر فرود می‌آوردند. برخی نیز با فراست می‌یافتند، که صاحب این چهره و حرکات، يك اشراف زاده‌ی پاك و نجیب است. و بهمین جهت در بسیاری از دهکده‌های بین راه، از او پذیرائی میکردند، و از دیدار وی خشنود می‌شدند. البته هیچکس نمیدانست، که این پیرمرد فقیر، همان «بابا سرکیوس» بزرگ و مشهورست، اما بحکم غریزه‌ی انسان خواهیشان او را می‌پذیرفتند، و از وی دلجوئی میکردند.

نفوذ او در میهمانداران، لحظه‌ای پس از ورود - و نشستن در کنار آنها - کاملاً مشهود و هویدا می‌گردید. آرام، باعتماد و وقار سخن می‌گفت، گرم و ملایم نگاه میکرد، کوتاه و پرمغز حرف میزد، و سبب جلب انظار و دلها می‌گردید.

غالباً در راه، خانه‌ها را جستجو میکرد، انجیلی مییافت، و با صدای

بلند برای همه میخواند صدای گرم و بانفوذش در سایرین تأثیر بسیار میکرد، و سبب تعجب آنان میشد. دستش را - مثل هنگامی که در عزلتگاه بود بر سر بیماران می نهاد، و برایشان دعا میکرد. البته این کار، سبب تعجب و اندیشه‌ی آنان میشد، اما او باین تعجب و اندیشه، توجهی نداشت و بکار خود مشغول بود.

در موقعیت‌هایی که بدست می‌آورد، ب مردم کمک مینمود، و با نوشتن نامه، آموختن الفبا - به بیسوادان - و ازین قبیل نیکی‌ها، سبب خشنودی آنان میکردید. و گرچه هرگز عملی - که حاکی از حقشناسی مردم باشد ندیده بود - ولی اینکارها را ب خاطر خدا می کرد و در انتظار پاداشی از سوی آنان نبود.

کم کم، خداراهی یافت و مطمئن میشد، که او را در دل خلایق باید جست، نه در کلیسا و عزلتگاه.

روزی، با دو پیرزن و یک سرباز قدیمی هم سفر بود. چند نفر از اشراف زادگان، او و آنها را میهمان کردند: آنروز، یک مرد با چهره‌ای بزرگوار و حرکاتی باوقار - به همراهی خانمش - که زنی مانند او بود - بر کالسکه‌ی تک اسبه‌ای سوار بودند، وعده‌ای زن و مرد جوان نیز، سوار بر اسب، پشت سرشان حرکت میکردند... در آن جمع، آقای دیگری نیز بود، که بسیاحان فرانسوی شباهت داشت.

او، با تعجب ایستاد، تا مسافران را، بسایرین نشان بدهد. آن مسافرین، رهبری جز روح خرافی و کهنه پرستی ذاتی خود - که با سرشته و خمیره‌ی مردم روسیه همراه است - نداشتند... ب زبان فرانسه حرف میزدند. از شهری بشهر دیگر و از جایی بجای

دیگر میرفتند.

سیاح فرانسوی گفت:

- از آنها پرسید که آیا از خداری هستند؟

پیرنی، با حوصله و وقار جواب داد:

- همانطور که خدا همه چیز را میداند، قلب و احساس ما نیز، جز

او چیزی توجه ندارد... قلب ما همیشه متوجه اوست...

وقتی از سر باز سؤال کردند، گفت:

- آه... در دنیا تنها هستم، و هیچوقت جائی از خودم

نداشته‌ام.

به «کاساتسکی» اشاره کرد و پرسید:

- این مرد کجا زندگی میکند؟

- او هم مثل من بی‌خانمانست. اما با این فرق...

فرانسوی حرفش را برید:

- گویا بنده‌ی پاکی است.

و سر باز ادامه داد:

- با این فرق، که عابدترین بندگان خداست. از يك نژاد و

خانواده‌ی اصیل و پاکدل باقی مانده، و اگر تو چشم بصیرت داشته باشی،

وجود يك خون‌پاك را در او حس خواهی کرد.

فرانسوی، در جیب راستش، چند سکه یافت. آنها را بیرون کشید،

و بهر يك، بیست كپك بخشید:

- اینها برای کلیسا و شمع نیستند. پول چای + فقط چای

و غذا ...

بعد با دستهایی که در دستکش محفوظ بودند ، شانه های «کاساتسکی» را تکان ، و بزرگوارانه، لبخندی زد.

«کاساتسکی» با لبخندی مؤدبانه ، سری به اِلامت تشکر خم کرد وزیر لب گفت:

- خدا حافظ باد.

این، یکی از پیروزیهای روحی او بود : او در برابر مردمی که در باره اش فکر میکردند، بی توجه مانده بود. و این لبخند حاکی از رضای خاطر وی-بهمین جهت-بود.

باتواضع، بیست کپک را، بین سایر فقرائی که همراهش بودند ، تقسیم نمود، و بزرگوارانه، همراهش ادامه داد...

... تا هشت ماه بعد ، هنوز در این راه بود ... در راه این مسافرت بی انتها ...

در ماه نهم ، وقتی از « تلِبُور Telboor » می گذشت ، يك ژاندارم ، رو برویش سبز شد :

- اسمت چیست ؟ ...

- کاساتسکی . استپان کاساتسکی ...

- گذرنامه .. کارت شناسائی ؟ ...

.. و چون ساکت شد ، با دلاوری پلیس جلب شد . محاکمه اش دو روز طول کشید ، و پس از آن ، بدون آنکه خود را معرفی کرده باشد

به سیریه تبعید گردید ...

... اینک او - « استپان کاساتسکی » پس از اینکه عمری برای

خدا و بخاطر خلق او زندگی کرد ، در مزرعه‌ی کوچکی در قلب سیریه
زندگی میکند .

... و زندگی او مثل همیشه ، توأم با کار ، کمک و اندیشه در باره‌ی

خدا ، ادامه دارد ...

آری ، در حین آنکه بچه‌های دهکده را درس میدهد ، از بیماران

پرستاری می‌کند ، و در باب خدا و واقعیت وجود او می‌اندیشد ...

پایان

